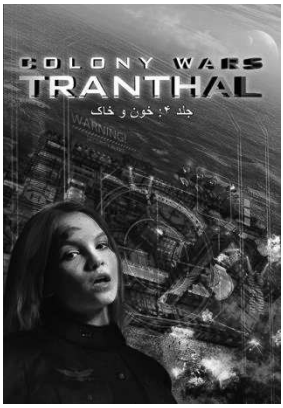
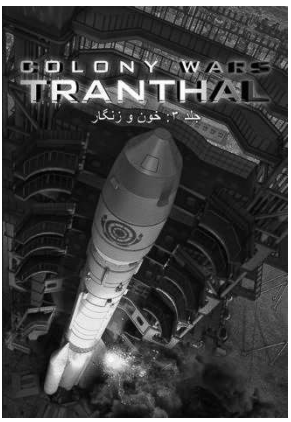
COLONY WARS TRANTHAL 4



«تل فولاد» زندانی بزرگ و بین المللی واقع در سواحل جنوب، پروژه مشترک میان «کلنیایی‌ها»، «دار ُیایی‌ها» و «ایساری‌ها» است که به منظور ممانعت از تبهکاری‌های سازمان یافته ساخته شده است. اما «واس کاندیریس»، فرمانده گارد قدرتمند دولت، تلاش می‌کند، مخالفان سیاسی فرماندار را در این زندان به بند بکشد. هنگامی که حتی اقدامات خشونت‌آمیز نیروهای واس کاندیریس نیز دیگر قادر به تأمین آرامش کلنی نیست، دولت به دژ مستحکم مورد نظر خود، تل فولاد، می‌گریزد. جایی که تبهکاران، مذهبیون افراطی و تندروهای سیاسی با فراریان دولتی گرد هم آمده‌اند. «بریت داربورگ» ،فرماندار موقت کلنی. به همراه «لن کاکایا»، سرتیپ پلیس سیاسی، مقاومتی را سازماندهی می‌کند. در این میان «کات – یا کن واردی»، دخترِ اسقفِ درگذشته‌ی آیینِ آریستوِ «دار ُیای‌ها»، چاره‌ای بجز ایستادگی در برابر قدرت‌های تندرویی که در میان قبائل در حال شکل‌گیری هستند، ندارد. «سارد ماماتر» و «دارس پوله» جزو مهمترین زندانیانی هستند که هر چه بیشتر این زندان را تحت کنترل خود درمی‌آوردند. اما ارتش حامی فرماندار موقت هیچ یک از تحقیرهای دولت سابق را فراموش نکرده و آماده‌ی یورش به زندان و آخرین وفاداران به فرماندار سابق است .حتی واس کاندیریس و گارد ویژه‌اش هم تصمیم ندارند تسلیم شوند. به این ترتیب یک درگیری خونین بی‌سابقه قریب‌الوقوع است ...

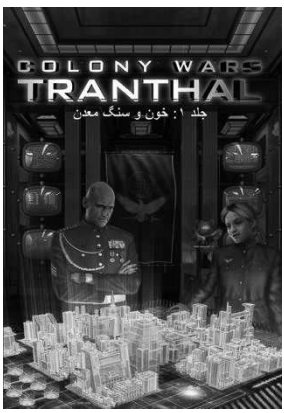
همزمان در کلنی مقاومتی در حال شکل گرفتن است. با این وجود فرماندار آدام شخصاً مداخله نمی‌کند و وظایف مهمی را بر عهده‌ی «واس کاندیریس»، فرمانده‌ی واحد ویژه‌ی نظامی کلنی، می گذارد ...

COLONY WARS TRANTHAL 3



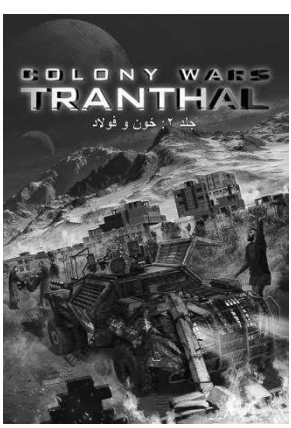
زندگی انسان‌ها در سرزمین «کلُنی» بر روی سیاره‌ی ترانتهال به حدی با دروغ‌های سیستم عجین شده که دیگر نمی‌شود این دروغ‌ها را نادیده گرفت. در این میان رفتار نامعقول فرماندار«آدام» تشدید می‌شود و ژنرال نخبه «واس کاندیریس» قدرت خود را بیش از پیش گسترش می‌دهد. «تام دُمیوک» قهرمان جنگی، که بی گناه دستگیر و به سختی از زندان آزاد شده، مجبور است دوباره مخفی شود و در این بین ترورها و مشکلات اقتصادی دوباره به گردن او انداخته می‌شوند. ارتش همچنان بی طرفانه منتظر است، اما اسکادران امنیتی و شبه نظامیان مدت هاست که مشغول تعقیب افرادی هستند که متفاوت فکر می‌کنند. زندان ها در حال پر شدن از افراد بی گناه و حتی فرزندانشان هستند. «بریت داربورگ»، دست‌پرورده‌ی فرماندار و افسر تبلیغاتی او، خود را گرفتار سیستمی خیانتکار و خشن می‌بیند و از میان همه، دوست او «لن»، که در نهایت به سرتیپی پلیس سیاسی ارتقا یافته، مأموریت می‌یابد که در مورد او تحقیق کند. اندکی قبل از تشدید مجدد درگیری با «دار ٔیایی‌ها»، ژنرال «کوایلا»، که به عنوان فرمانده‌ی پادگان کلُنیایی‌ها صلح و تعادل را در پایتخت سرزمین «دار ٔی» تضمین می‌کند، قرار است برکنار شود. با امتناع کوایلا از کناره‌گیری، کاندریس با یک واحد رزمی راهی می شود تا او را به زور برکنار کند. جنگ جدید با «دار ٔیایی‌ها» در جریان است و در عین حال یک جنگ داخلی کلُنی را تهدید می‌کند ...

COLONY WARS TRANTHAL 1

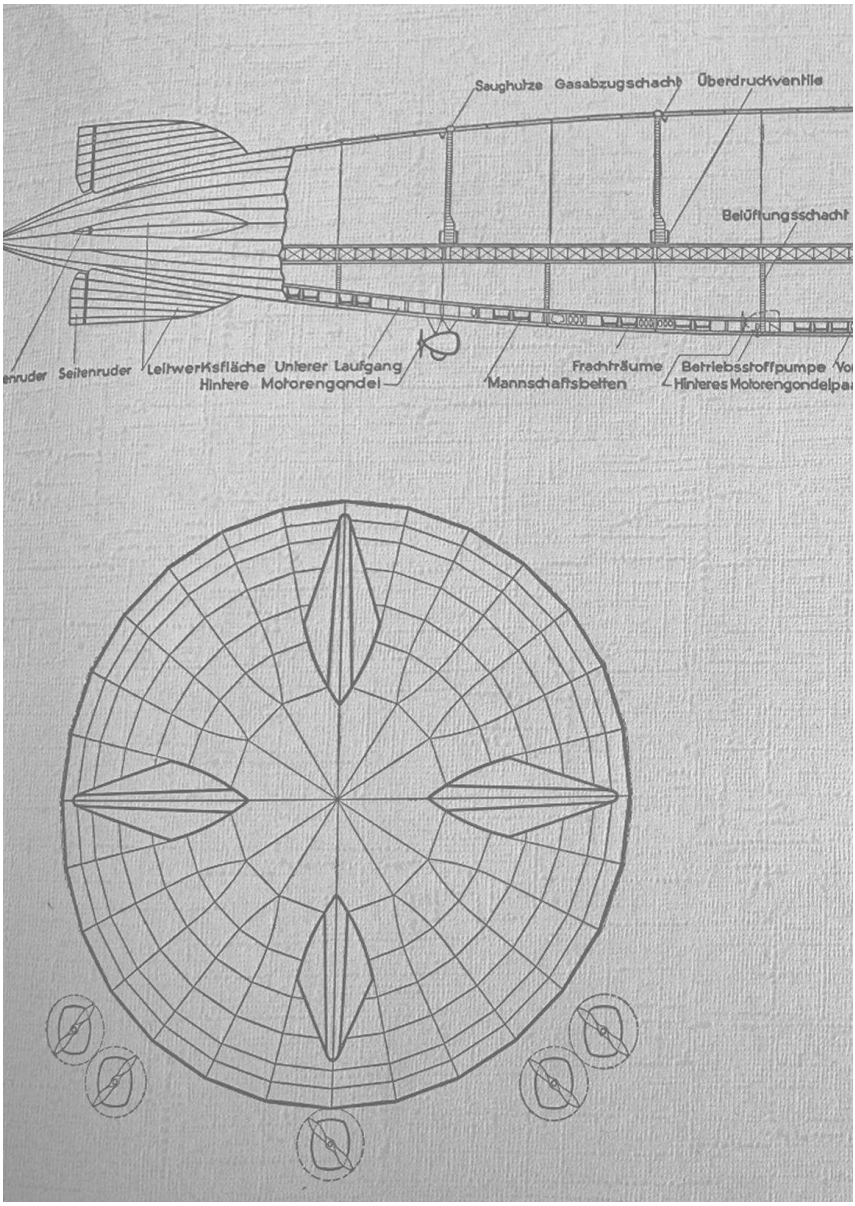


سال ۲۲۵۵ به وقت کره‌ی زمین در کهکشان «تِلوس». از «کُلنی» زمین بر روی سیاره‌ی تِرانتهال تنها سایه‌ای بر جای مانده و نه تنها اثری از دموکراسی و رفاه نیست، بلکه کلنی غرق در دسیسه‌های سیاسی و در حال فروپاشی‌ست. با وجود قطع شدن ارتباط میان کُلنی و زمین از چهل سال پیش تاکنون، فرماندار «سِت آدام» همچنان مشغول پروپاگاندا و سردادن شعارهای استقامتی‌ست. در حالی که اعتراضات بر علیه سیستم حکومتی روزبه‌روز رو به افزایش است، «دار ٔیایی‌ها» ، همسایگان کلنی بر روی سیاره‌ی ترانتهال، با استفاده از یک فرصت، به کلنی حمله می‌کنند. «بریت داربورگ»، دختر یکی از کارمندان عالی‌رتبه کُلنی، برخلاف تمام هشدارهای پدرش، به همراه دو تن از دوستانش به نام‌های «لن کاکایا» و «دارس پوله» داوطلبانه برای شرکت در جنگ ثبت‌نام می‌کند. کمی بعد آن‌ها با فرهنگی ترسناک و سخیف روبرو می‌شوند ...

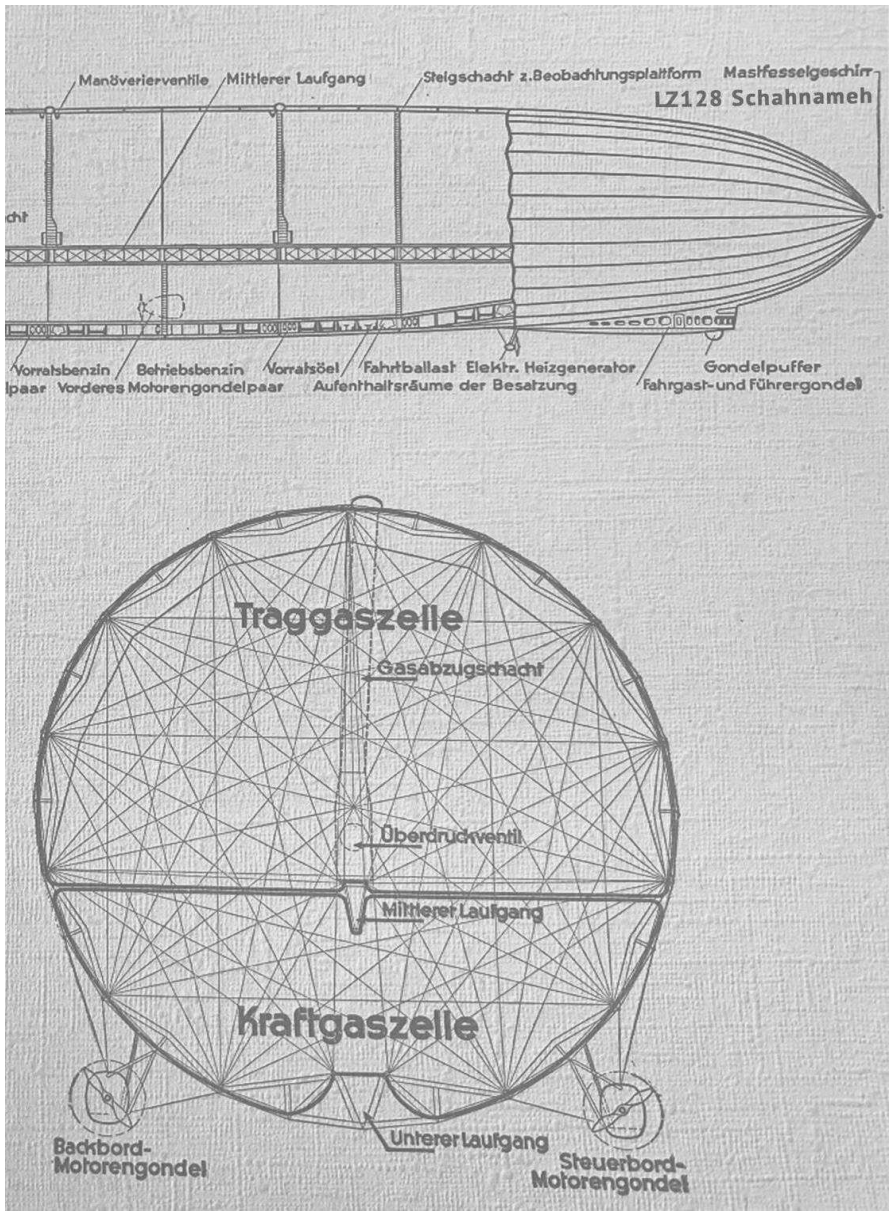
COLONY WARS TRANTHAL 2

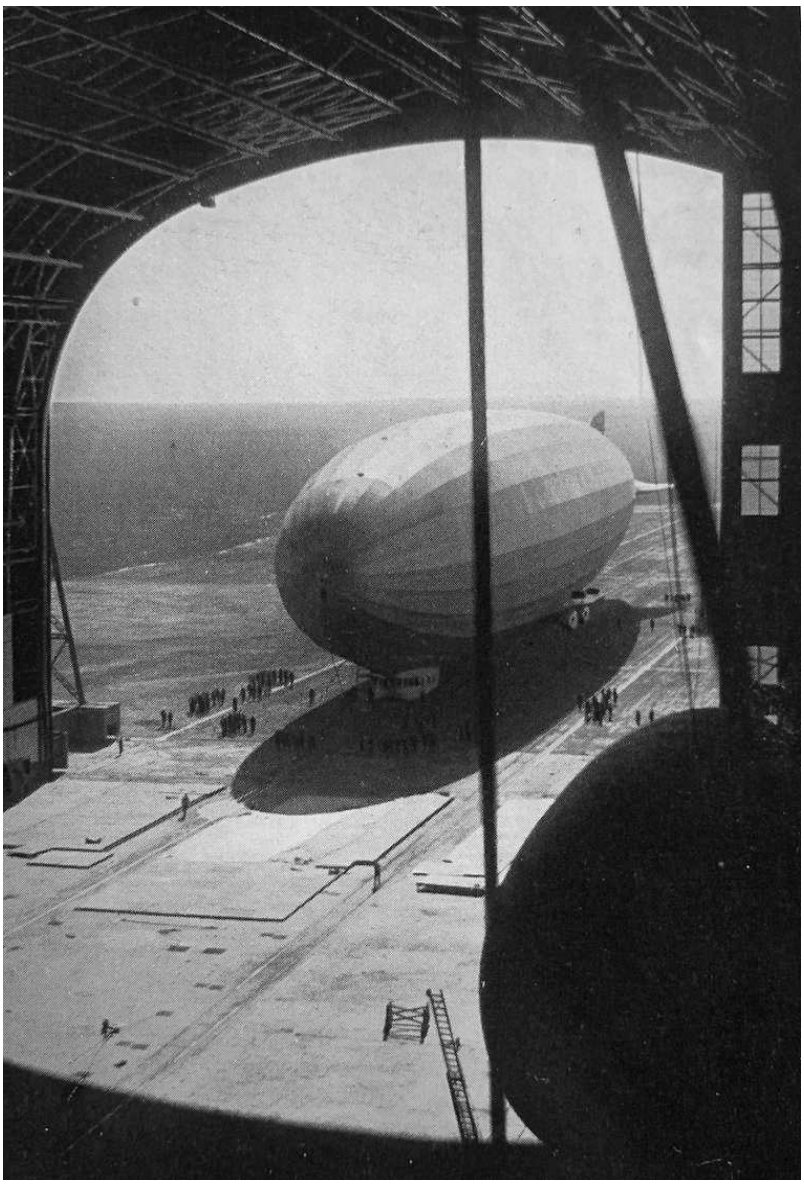


دو سال پس از جنگ با «دار ٔیایی‌ها»، «بریت» و «لن» یک زندگی ساده و پویا را سپری می‌کنند. کلنی دوباره ثبات پیدا کرده، اما قاچاق مواد مخدر، سرقت انرژی و روحانیون افراطی آیین آریستو در پایتخت و شهرهای دیگر مشکلات جدیدی را بوجود می‌آورند و «بریت داربورگ» که حالا در بخش تبلیغات سیاسی وزارت کشور مشغول به کار است، و «لن کاکایا»، افسر جوان ارتش، هر دو در تلاشند تا بر این مشکلات غلبه کنند. «دارس پوله» دوست آن ها درست مثل «سارد ماماتر» جنگ سالار دار ٔیایی، از زمان پایان جنگ ناپدید شده است. در این میان با طرح ادعای «دار ٔیایی‌ها» مبنی بر ممانعت کلنیایی‌ها از تحویل محموله انرژی بر طبق توافق صورت گرفته، تنش های سیاسی تازه‌ای به‌وجود می‌آید.



ترسیمی از مقطع کشتی هوایی گراف سپلین ۱۲۷


Manövrierventile
Mittlerer Laufgang
Steigschacht z. Beobachtungsplattform
Mastfesselgeschirr
LZ128 Schahnameh
Vorratsbenzin
Betriebsbenzin
Vorratsöl
Fahrtballast
Elektr. Heizgenerator
Gondelpuffer
Vorderes Motorengondelpaar
Aufenthaltsräume der Besatzung
Fahrgast- und Führergondel
Traggaszelle
Gasabzugschacht
Überdruckventil
Mittlerer Laufgang
Kraftgaszelle
Unterer Laufgang
Backbord-Motorengondel
Steuerbord-Motorengondel



کشتی هوایی گراف سپلین ۱۲۷ در حال ورود به سالن

«لطفا ابتدا گیرنده و محتوای فوری‌ترین پیام خودتون رو به من بگین.»

ویلهلم فکر کرد. سپس لبخندی زد و روی یکی از صندلی‌های کنار دستگاه‌ها نشست و شروع به دیکته کردن کرد.

«برای گرتروت برنهارت، آیزن سان اشتراسه. ویلمد. پی‌آ۴ برلین. گرتروت عزیز. فوراً به تهران بیاین. در سرزمین صبح مشتاقانه منتظرت هستم. ویلهلم تو.»

او لبخند زد. اگر قرار بود که او سال آینده ازدواج کند، پس گرتروت هم باید به اینجا می‌آمد.

«اول مهم‌ترین کار. ما اینطوری کار می‌کنیم.»

پایان

کند. مشیر مستقیم به چشمان ویلهلم نگاه کرد و سرش را به شکل کاملاً نامحسوسی تکان داد. او تایید کرد که خواهرش می‌توانست آینده را پیشگویی کند.

سپس ویلهلم سری تکان داد. باور این مزخرفات برایش سخت بود. اما او می‌خواست به زن احترام بگذارد، زیرا ماه‌پره مجبور نبود این را بگوید، او اصلاً لازم نبود بیاید. او به هر حال ترسیده بود که ماه‌پره به عنوان یک پیشگو پس از حمله بختیاری‌ها مجبور باشد خودش را پنهان کند. او دوباره سرش را تکان داد، خواست با ماه‌پره دست بدهد، اما بعد نظرش عوض شد و بدون هیچ حرفی تعظیم کرد. مشیر و ماه‌پره خداحافظی کردند و به آرامی در خیابان به سمت جنوب رفتند.

اشتاوداخر که اصرار به رفتن داشت، ناگهان در نهایت تعجب دستش را به سمت سینه اش برد، چیزی را بیرون کشید و ایستاد. «آقای داربورگ. بفرمایین، خانم گرانده این رو قبل از رفتن به بغداد به من دادن.» او پاکت کوچک را به ویلهلم داد.

ویلهلم آن را گرفت و با احتیاط باز کرد. داخل پاکت برگه‌ای بود که هر دو طرفش نوشته شده بود. یک فال، یک پیشگویی. روی برگه ابیاتی بود که با حروف زیبای فارسی نوشته شده بود، پشت آن دست‌خطی که جملاتی را با دستپاچگی نوشته بود، این ترجمه را اضافه کرده بود:

روزی غم به بزرگی یک کوه خواهد شد

روزی خوشبختی به بزرگی یک دشت خواهد شد

این افسانه‌ی زندگی است، عزیزترین

در سایه‌ی کوه باید از دشت عبور کرد

ویلهلم به آرامی گلویش را صاف کرد، کاغذ را تا کرد و آن را جای مطمئنی گذاشت.

سپس چشمش به بایرون افتاد.

«مستر آلوارادو، یه لطفی به من می‌کنید؟ برید پیش دوشیزه هوت در دفتر یونکرس در لاله‌زار. اونجا یه بلیط برای من هست. اون رو بگیرین و هر وقت خواستین از تهران برین. من اینجا می‌مونم.» سپس به دنبال اشتاوداخر دوید. بایرون او را صدا زد و با صدای بلند از او تشکر کرد. ویلهلم فقط انگشت شستش را بالا آورد. اکنون باید مسائل مهم حل و فصل می‌شدند.

اشتاوداخر برای فرستادن تلگراف به سمت کلبه‌ی کوچکی که در اعماق باغ قرار داشت رفت. «سفیر گفت می‌خواین یه پیام رمزگذاری شده به برلین بفرستین؟ پس من شما رو می‌برم پیش موبیوس. اون این کار رو برای شما انجام میده.»

آن‌ها در چند قدمی ساختمان اپراتور تلگراف بودند. موبیوس منتظرشان بود و آن‌ها را به دفترش دعوت کرد.

مشکی به سر داشت، اما حالا روبنده‌اش را عقب زد. احساس ویلهلم نسبت به او درست بود — ماه‌پره جذاب بود. یک زن پارسی بسیار زیبا با چشمانی تیره، موهای کاملاً مشکی و چهره‌ای شرقی.

مشیر با حالتی اغراق‌آمیز غرغر کرد: «شما سورپرایز ما رو خراب کردین، آقای دکتر.» و اشتاوداخر دستانش را برای عذرخواهی بالا برد.

ماه‌پره به ویلهلم لبخند زد.

مشیر گفت: «خواهرم می‌خوان چیزی به شما بگن.»

ویلهلم با تعجب به مشیر خیره شد. حالا یک چیزهای دستگیرش شد.

زن گفت: «شما مرد خوبی هستید، ویلهلم. من با یک مرد آلمانی ازدواج کردم، اما خوش‌شانس نبودم. اون رفت، باید می‌رفت. اما من کشورم، خانوادم، همه چیز رو دوست دارم. من نتونستم برم و نمی‌تونم.»

ویلهلم با تعجب زمزمه کرد: «گلُک؟ گوستاف گلُک؟ من حدس زده بودم. شما با گلُک ازدواج کرده بودین!» ماه‌پره سرش را به علامت تایید تکان داد و به این ترتیب معلوم شد که چرا او کمی آلمانی می‌دانست و چرا جلسات احضار روح او درست همانطوری بودند که سی.جی.یونگ در کتابش توضیح داده بود. کاظم هم احتمال داده بود که کتاب سی.جی متعلق به گلُک بوده است. ماه‌پره نگاهش را پایین انداخت.

«اما، ویلهلم ...»، او مکث کرد و مشیر او را هل داد. «این ... »

مشیر به جای او شروع کرد: «اون می‌خواد بگه ...» اما ماه‌پره محکم به سینه‌ی مشیر کوبید و او دوباره ساکت شد.

«من ... خبر خوبی نیست. اما جدی میگم. من چیزهایی رو می‌بینم. روزهای دور از اینجا رو می‌بینم. روزهای دور دور. و شما ...». سپس او با صدای بلند گفت: «شما قراره در سالی که از راه می‌رسه ازدواج کنید. سال آینده.»

ماه‌پره با دیدن لبخند ویلهلم با عجله سرش را تکان داد. این چیزی نبود که برایش اهمیت داشت. «اما شما با همسرتون نمی‌میرید. شما تنها می‌میرید بدون افتخار. بدون عزت. این ... من این رو می‌بینم و این مسئله من رو به گریه میندازه.»

لبخند ویلهلم محو شد. این چیزی نبود که او انتظار داشت. چرا زن چنین چیزی گفت؟ آیا او عصبانی بود؟ ویلهلم نگاهی به اطرافیانش انداخت. به نظر می‌رسید که بایرون این موضوع را جدی گرفته بود، و مشیر نزدیک خواهرش ایستاده بود و انگار می‌خواست او را حمایت کند. اشتاوداخر طوری به آسمان نگاه کرد که گویی سعی می‌کرد از گفتن حرف دور از ادبی خودداری

«دیگه قراره اینجا چه کاری انجام بدین؟ شاه دیگه نمی‌خواد. تیمورتاش خیلی تحت فشار قرار گرفت. این ترس وجود داره که اگر یک کشتی هوایی واقعاً بیاد و همه اون رو ببینن، می‌تونه جنجال بیشتری ایجاد کنه. نه، اون‌ها با فرودگاه اصلی موافقت نخواهند کرد. اشتاوداخر ترتیبی میده که شما همین حالا از طریق موبیوس یک تلگرام به برلین بفرستید. شما می‌تونید اون رو دوباره در کابل امتحان کنید، شاه محمد نادرشاه، پادشاه افغانستان هم به ما آلمانی‌ها خیلی اعتماد داره. اما شما اینجا هم به درد من می‌خورین. و از اونجایی که شما در حال حاضر بدون حقوق در خدمت من هستید، پس بمونید.» کنت خندید و رو به او کرد و ادامه داد. «البته بعدش با دستمزد. به هر حال این یک وظیفه‌ی بدیهیه.»

مشیر و بایرون در کنار نگهبان دروازه سفارت آلمان ایستاده بودند. آن‌ها منتظر او بودند. مرد آمریکایی به ستون بلند سمت راست دروازه تکیه داده بود و اگر چه هنوز با بهبودی فاصله داشت، اما سر پا بود.

شولنبورگ به آنها سلام کرد و از کنارشان گذشت. او به مشیر گفت: «یک لحظه بیاین پیش من، یک کار جدید براتون دارم» و رفت.

مرد آمریکایی شروع کرد: «حالا می‌دونم که شما اینجا چه کار می‌کردین، ویلهلم. ما شروع بدی داشتیم. کاش به جای اینکه از شما دزدی کنم، به حرفات گوش می‌دادم. داستان شما می‌تونه تبدیل به یه رمان پارسی فوق‌العاده بشه. اگه من باشم اسمش رو میذارم نردبان آسمان. اگه من این کار رو نکنم، ممکنه صد سال طول بکشه تا کسی ایده‌ی دیوانه‌وار شما رو بنویسه.» او خندید و خنده‌اش درست مثل عصرهایی بود که سه ویسکی در بار در گراندهتل خورده بود.

ویلهلم به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد. «به نظرم می‌رسه که اینجا آرامش برقراره.»

نگاهی که مشیر بعد از آن به بایرون کرد گرچه نه چندان دوستانه اما خیرخواهانه بود. «مستر آلوارادو قول دادن که یه داستان به اسم "کشتی فضایی مشیر" بنویسن که من شخصیت اصلیش باشم.» مشیر مغرور به نظر می‌رسید. «اما من هنوز نفهمیدم که یه کشتی فضایی چی قراره باشه.» و آنها خندیدند.

ویلهلم گفت: «در واقع من می‌خواستم از شما تشکر و خداحافظی کنم، مشیر. البته فعلاً در پارس می‌مونم.» ویلهلم بعد از گفتن این حرف احساس کرد که خاطرش آسوده شد.

در این لحظه از سمت باغ سفارت، دکتر اشتاوداخر از راه رسید. «می‌خوام ببینم جمعیت بیرون دروازه چه کار دارن.» او ایستاد و به طرف دیواری که ملک را محدود می‌کرد نگاه کرد. «و اینکه چرا خانم گِلُک خودش رو اینطور مخفی کرده؟ مگه همراه شما نیستن؟ بیاین بیرون ماه‌پره خانم.»

ماه‌پره با خجالت از جایی که مخفی شده بود خارج شد و به سمت دروازه رفت. او چادر

قلی رو تحریک کرد. و این عوامل ما بودند که شورش‌هایی رو در ولایات به راه انداختند.»

کنت فُن در شولنبورگ چیزی نگفت اما به نشانه‌ی درک صحبت‌های همتایش سر تکان داد. البته، همه می‌دانستند که از گذشته این محبوب‌ترین روش امپراتوری بود. به این ترتیب که اول ایجاد ناامنی و آشوب می‌کرد و سپس به حاکم قول حفاظت و پشتیبانی می‌داد. در این لحظه مداخله برای آرام کردن اوضاع یک دروغ محض بود.

«خب»، سِر کلایو می‌خواست گفت‌وگو را تمام کند. «ما پس فردا در مهمانی خانم پالمر– اسمیت همدیگر رو می‌بینم. شنیدم که به خاطر طوفان به بغداد فرار کرده بوده و الان در راه برگشته. شما اون مقاله‌ی فوق‌العاده چاپلوسانه‌ی اون رو خوندین؟ مقاله‌ی یازدهم جولای. به هر حال برای شما خوبه، ولی برای من چندان خوشایند نیست.»

کنت با صدای بلند خندید. البته که او آن مقاله را خوانده بود. هر فرد اروپایی آن را خوانده بود.

ریپناو و اشتاوداخر تمام تلاش خود را کردند تا این مقاله دیده شود. مقاله‌ای که سرود تحسین دیپلماسی آلمان در پارس بود و البته همراه با کمی دردسر برای نویسنده‌اش.

آن‌ها بلند شدند و خداحافظی کردند. کلایو نگاهی عمیق به چشمان ویلهلم انداخت و گفت: «این که شما اینقدر شجاع هستید که به تنهایی چنین پروژه‌ای رو در تهران دنبال می‌کنید، شایسته‌ی توجه و احترامه.» ویلهلم لبخند زد اما به رسم ادب چیزی نگفت. با این حال، آنچه از نگاه مرد بریتانیایی برمی‌آمد، صرف احترام نبود. بلکه نگاهی بسیار دقیق بود و ویلهلم فهمید که احتمالاً همینطور خواهد ماند و تا زمانی حضورش تهران، بریتانیایی‌ها او را زیر نظر خواهند داشت.

مشاور دیویس همچنان ساکت ماند، اما پس از خداحافظی آن‌ها را تا حیاط همراهی کرد. حیاط خالی بود.

ویلهلم با تعجب زمزمه کرد: «ماشین ناپدید شدن.»

کنت شولنبورگ که تمام مسیر را عمیقاً به فکر فرو رفته بود، ایستاد و چرخید. سپس از دروازه بیرون رفت و دست خود را به نشانه سلام به نگهبانان سیک بلند کرد و بعد به ویلهلم طعنه زد: «درست شنیدم؟ به محض اینکه تو یک مأموریت دیپلماتیک شرکت کردین، منتظر ماشین و راننده هستید؟ برای یک مسیر کوتاه؟ عجب ...»

ویلهلم با عجله پشت سر او رفت. «اینطور نبود ... چرا مأموریت دیپلماتیک؟ بخاطر تعهد به عنوان کارمند موقت ...؟»

شولنبورگ در وسط خیابان ایستاد تا ویلهلم برسد. سفارت آلمان از همین جا دیده می‌شد و جلوی دروازه چند نفر منتظر بودند.

کنت فن در شولنبورگ گلویش را صاف کرد. او آرام و با لحنی دوستانه گفت: «از نظر ما حمله‌ی یک شهروند بریتانیایی که احتمالاً مأموریتی داشته، به یک تبعه آلمانی و تخریب اموال یونکرس راه و روش خوب انگلیسی‌ها نیست.» لحن کنت طوری بود که انگار فقط شعری از ریلکه را نقل می‌کرد. ویلهلم پیش خودش فکر می‌کرد که دستگاه رادیو در واقع متعلق به پاول انار بود، اما ...

«من به شما، فریتس، و به شما، آقای داربورگ، مراتب تأسف عمیق خودم رو ابراز می‌کنم. ما آقای روبی رو می‌شناسیم و متاسفانه اون چندان فرد مثبتی نیست. اون در مورد موضوع مشکوکی با ما تماس گرفت. قبلاً یکی از اعضای نیروهای پارس شمالی بوده و فقط در این حد می‌تونم به شما بگم که اونجا هم اقدامات مثبتی رو در پروندش ثبت نکرده. ما موضوع رو بررسی خواهیم کرد و سپس اون رو طبق قوانین بریتانیا به مراجع قانونی ذیصلاح تحویل خواهیم داد.»

کنت به علامت رضایت سر تکان داد. سِر کلایو به جلو خم شد و دستانش را در هم قلاب کرد و سپس چشمانش را ریز کرد. «فریتس، به من گزارش دادن که برلین شما رو از حمایت فعالیت‌های کشتی‌های هوایی در پارس منع کرده. با این حال، دیروز یک کشتی هوایی اینجا بوده و احتمالا فقط به دلیل آب و هوای بد نتونسته فرود بیاد. شما ...» او به شکلی تصنعی مکث کرد، «در موردش چیزی شنیدین؟»

کنت شولنبورگ دستانش را بالا برد. «رابرت، من به شما اطمینان میدم که هیچ کمکی نکردم. آقای داربورگ در حال حاضر با من هستن چون به دلیل شورش‌ها به دنبال حمایت دیپلماتیک بودند.»

برای لحظه‌ای کوتاه، چهره‌ی هر دوی آنها احساساتی یکسان را منعکس کرد: لجبازی، احساس وظیفه و همچنین صمیمیت فراتر از حد معمول. شاید حتی نوعی دوستی. و آگاهی از صدها ترفند ریز عرصه‌ی دیپلماسی.

«احساس می‌کنم که همدیگر رو درک می‌کنیم. نیازی به توضیح نیست که وقتی هواپیماهای ما اجازه عبور از آسمان پارس رو ندارند،...»، او مکث کرد.

کنت جمله‌ی ناقص سفیر را تکمیل کرد: «کشتی‌های هوایی بریتانیا هم مجبور هستند پارس رو دور بزنن؟» همین نشان می‌داد که او تا چه اندازه در جریان بود. «خب، مشکل ممنوعیت فرود هواپیماهای انگلیسی در پارس با وساطت ساده‌ی من قابل حله.»

سِر کلایو گفت:«در این بین شما آلمانی‌ها مجوز فرود در بغداد رو کسب می‌کنید.» و دوباره ویلهلم شاهد رقابت دوستانه‌ی میان این دو نفر بود. «شاه در مورد روبی من رو تحت فشار گذاشته. بختیاری‌ها در سفید دشت همین اواخر مطیع شاه شده بودند، ولی روبی دوباره مصطفی

چند متر دیگر به سمت دروازه رانندگی کردند. مشاور سفارت، دیویس، همراه با دو سرباز یونیفرم پوش دیگر روی بالاترین پاگرد پلکان بزرگ ظاهر شد. سربازها با افتخار دستار خود را به سر داشتند. او با انگشتانش بشکنی زد و به روبی اشاره کرد. سربازها رفتند و روبی را آوردند. سپس دیویس به سمت کنت و ویلهلم رفت.

«صبح بخیر آقایان. مایلین همراه من پیش سفیر بیاین؟» او کمی تودماغی صحبت می‌کرد و ویلهلم دوباره به این فکر کرد که آیا کارمندان دولتی بریتانیا این نحوه‌ی صحبت را در طول آموزش برای مناسبت‌های رسمی یاد گرفته‌اند، یا نه. چون بجز این، مرد عادی و خوشرو صحبت می‌کرد.

گراف فن در شولنبورگ کاملاً رسمی جواب سلام مشاور را داد. ویلهلم هم از کنت تقلید کرد و سپس آن دو را در راهروی منتهی به طبقه اول دنبال کرد. آن‌ها از کنار گلدان‌های عظیم و نقاشی‌های پادشاهان متوفی انگلیسی و به خصوص نقاشی ملکه ویکتوریا که همیشه او را به یاد داشتند، گذشتند. ساختمان سفارت آلمان در مقایسه با اینجا همچون ... نه آنقدر محقر همچون آپارتمان او در کیتس در مقایسه با ویلای سیمون، صاحب کارخانه‌ی نساجی، در وانزه، اما تقریبا به همان اندازه کوچک به نظر می‌رسید. ویلهلم حالا فهمید که چرا آنها تا سفارت انگلیس در خیابان قدم نزده بودند و برای انتقال زندانی با دو ماشین به اینجا آمده بودند. موضوع اینجا در مورد حفظ ظاهر و تاثیر آن بود.

به انتهای راهرو که رسیدند، درهای دو لنگه‌ی باشکوه از داخل باز شد و هنری رابرت کلایو، سفیر بریتانیا، که در وسط اتاق ایستاده بود. آغوشش را باز کرد.

او با خوشحالی گفت: «فریتس. چه افتخاری. و شما باید آقای داربورگ باشید؟ مردی که ما رو چرخوند و قشنگ به اون بالا»، او به آسمان اشاره کرد، «پرتاب کرد؟»

ویلهلم دستش را فشرد و تعظیم کرد. علیرغم احوالپرسی دوستانه‌اش، ویلهلم متوجه شد که لبخند سِر کلایو در ضمن گفتن آخرین جملاتش در گوشه‌ی چشمانش رنگ باخت.

دیویس آن‌ها را به سمت مبل‌ها راهنمایی کرد. کنت انگار که در خانه‌ی خودش باشد، قبل از تعارف دیویس به سمت مبل‌ها رفت و در جایی که برایش آشنا به نظر می‌رسید، نشست. ویلهلم فاصله‌اش را حفظ کرد و در انتهای دیگر مبل نشست.

سفیر کلایو شروع به صحبت کرد: «شما یک میوه‌ی بسیار خاص از باغ بریتانیا برای ما آوردین.» و دوباره همان لبخند مصنوعی چهره‌اش را پوشاند.

ویلهلم نفس عمیقی کشید، اما به موقع متوجه شد که نوبت او نیست که پاسخ دهد، هرچند سیاستمدار بریتانیایی به او نگاه کرده بود. البته سفیر با نگاهش ویلهلم را وارانداز کرد و احتمالاً می‌خواست او را ارزیابی کند.

انجام شده.»

ویلهلم با دهان پر و با لکنت گفت: «یا مریم مقدس. هیچ کدوم از اینها درست نیست.»

کنت گفت: «البته که نیست، اما هر کسی ظاهر خودش رو حفظ می‌کنه و مردم آروم هستن، چون دلیلش معلومه، اجازه بدین با هم روراست باشیم، چه کسی می‌خواست برای مردمی که قبلاً یکی از اون کشتی‌ها رو ندیدن توضیح بده که کشتی هوایی چیه؟»

ویلهلم غرولندی کرد و از پشت سرش صدای کرکر کسی را شنید که سعی داشت جلوی خنده‌اش را بگیرد. حتماً کاظم بود. خب آن‌ها بهتر می‌دانستند که اینجا به چه خبرهایی باید بخندند.

کنت گفت: «اگه صبحانتون تموم شده، می‌تونیم با هم با ماشین گشت کوتاهی بزنیم.»

«آخ؟ کجا بریم؟» ویلهلم بقیه‌ی لقمه‌اش را قورت داد و کمی چای نوشید.

کنت فن در شولنبورگ برخاست. «ما نمی‌خوایم مهمان کنسولی ما بیش از این ما رو اذیت کنه.»

ویلهلم متوجه شد و سری تکان داد. منظور میسون روبی بود، که در سلول بازداشت سفارت بود. اشتاوداخر او را بلاتکلیف رها کرده بود و در نهایت قبل از اینکه او را به سفارت بریتانیا تحویل دهند او را در سلول بازداشت انداخته بودند. پاول با یک لگد خشمگین او را به داخل سلول فرستاده بود و او شب گذشته را آنجا گذرانده بود.

سپس کاظم از اتاق خارج شد و کمی بعد کنت از ویلهلم خواست که حرکت کند. عباس دستمال را از روی زانوهایشان برداشت و بعد مشغول جمع کردن میز شد.

دو ماشین پشت دروازه سفارت منتظر بودند. هورچ جدید و هانزا، یا علیِ خوب قدیمی آنها. در این ماشین میسون روبی روی صندلی عقب نشسته بود که توسط محمد و احمد، دو کارگر قوی اصطبل، اسکورت می‌شد. روی صندلی وسط ماشین، رضا و حسین، دو خدمتکار دبیرخانه نشسته بودند. دکتر اشتاوداخر رانندگی می‌کرد. راننده‌ی سفارت، آندره‌آس گروئن‌والت، هورچ را می‌راند. کنت و ویلهلم داربورگ سوار هورچ بودند. سپس ماشین‌ها به راه افتادند، سفارت بریتانیا فقط صد متر آنطرف‌تر قرار داشت. آن‌ها جلوی دروازه بریتانیا توقف کردند و یکی از نگهبانان سیک به سمتشان آمد.

سفیر دستش را به نشانه سلام بلند کرد و گفت: «کنت فن در شولنبورگ. صدراعظم ریپناو حضورم رو به سِر کلایو اطلاع دادن. ما یک زندانی داریم که می‌خوایم تحویل بدیم.»

نگهبان سیک سکوت کرد اما با دست به سفارت علامت داد و اجازه داد عبور کنند. آنها

انداخت. و بعد ادکلن زد... حالا دیگر ظاهرش آنقدرها هم بد به نظر نمی‌رسید ...

سفیر در اتاق غذاخوری کوچک خود در طبقه اول منتظر بود. اتاقی با طرح پیچازی درهم، پر از مبلمان‌هایی با اشکال مختلف، که کاغذ دیواری انگلیسی قدیمی‌اش با نقش‌ونگار باغ، صورتی به نظر می‌رسید. با ورود ویلهلم صدای تخته‌های کف اتاق بلند شد. کنت سلام دوستانه ای به او کرد و از او خواست که بنشیند.

عباس، مهماندار میز، دستمال سفید بزرگی را با احتیاط روی زانوهای ویلهلم انداخت و هر آنچه را که لازم داشت جلوی او گذاشت. ویلهلم حالا احساس گرسنگی کرد. او نان پارسی، مربای هویج و تخم مرغ را برداشت و مشغول شد.

کنت گفت: «پروفسور هرتسفلد تا همین الان اینجا بود. او دوست داره پیش من بمونه و با من گپ بزنه. اما باید به اصفهان برمی‌گشت تا حفاری کنه.»

ویلهلم صبحانه‌اش را خورد. او هرتسفلد را به یاد آورد. همان باستان‌شناسی که در مهمانی یارول‌یمک به او بی‌اعتنایی کرده بود. ناآرامی‌ها تازه اوایل شب با شروع دومین طوفان گردوغبار در شهر فروکش کرد. طوفان دوم به شدت اولی نبود، اما حواس جمعیت را به چیز دیگری معطوف کرد. او عصر دیروز برای مدت کوتاهی رئیس تیم باستان‌شناسی را که در خدمت دولت پارس بود دیده بود، اما قدرت گپ‌وگفت نداشت. پیرمرد پرحرف به نظر می‌رسید.

کنت گفت: «شما باید خوب خوابیده باشین» و لبخند زد. ویلهلم حرف او را تأیید داد. سپس سرش را تکان‌تکان داد.

«من فوراً خوابم برد، اما دوباره کاملاً بیدار شدم. از شدت نگرانی. ولی بالاخره دوباره چرت زدم.»

کنت لبخندی زد و دستی به سبیلش کشید. «آخ، نگرانی. همه‌ش مزخرفه. نگرانی زمان خودش رو داره. باید به وقتش نگران بود.»

ویلهلم روی بشقاب خم شد تا خرده‌های نان پارسی روی لباسش نریزد و سرش را بالا گرفت. آیا کنت مثل یک صوفی صحبت می‌کرد؟

«ما رمان‌نویس آمریکایی رو دو روز دیگه اینجا نگه می‌داریم، بعدش می‌تونه هر جا که دوست داره بره. حتی می‌تونه برگرده بیمارستان. بخورین، داربورگ.» او خم شد و چیزی از روی زمین برداشت. روزنامه ای که فقط یک ورق بزرگ تا شده بود. «من خبرها رو برای شما می‌خونم. مهمترین خبر اینه که شاهزاده محترم بختیاری مصطفی قلی میرزا شیطان رو فراری داده.» کنت پوزخندی زد و روزنامه را بالا گرفت. «باور کنید. ایناهاش. شاهزاده با علما مردم را شجاعانه همراهی کرده تا در برابر سایه‌ی بزرگ شیطان که برای استتار خودش طوفان گردوغبار رو به تهران فرستاده بوده، مقاومت کنند. همه‌ی این کارها هم از طرف شاه و با تأیید وزیر دربار

خداحافظ گراف سپلین

«قربان، وقتشه. بلند شین. سفیر منتظره.» کاظم با بی‌صبری میان چارچوب باز در ایستاد. ویلهلم کم‌کم به خودش آمد و چشمش به دیوارهای سفید شده افتاد. کنار در صلیبی آویزان بود. یک صندوق باریک و یک صندلی، که هر دو از نوعی چوب ماهون ساخته شده بودند، تنها مبلمان کنار تخت دوم بودند که خالی بود.

او پاهایش را بالای کف چوبی زمین روی کفش‌هایش تاب داد. دیشب هم همینطور آن‌ها را از پایش درآورده بود.

او پرسید: «آمریکاییه چطوره؟»

قاسم به اتاق کناری اشاره کرد و به پارسی گفت: «اتاق خدمتکار». سپس فکر کرد و بعد دوباره به آلمانی حرفش را تکرار کرد.

ویلهلم به علامت تأیید سر تکان داد و دلیلش را فهمید. با توجه به شورش‌ها و ناآرامی‌ها در خیابان‌ها در تمام روز گذشته، اشتاوداخر عاقلانه‌تر دیده بود که آن‌ها به جای هتل در محله‌ی دیپلماتیک بمانند. سپس پرسید: «حالش چطوره؟»

کاظم سرش را تکان‌تکان داد. سپس جلوتر دوید و در حمام ایستاد. ویلهلم صورتش را شست و موهایش را با یک برس قدیمی شانه کرد که دست‌کم به اندازه‌ی وان کنار دیوار که از ورق روغنی ساخته شده بود و حتماً با سطل پر می‌شد، قدمت داشت. خبری از سایر اثاثیه و پرده‌های پنجره نبود. بالای روشویی یک آینه‌ی فلزی آویزان بود. او به چانه‌ی اصلاح نشده و صورت بسیار خسته‌اش نگاه کرد. خط باریکی دور گردنش به چشم می‌خورد که رد پای مبارزه‌ای بود که پشت سر گذاشته بودند. ویلهلم وحشت‌زده زنجیر را گرفت و آن را از زیر لباسش بیرون کشید. سپس آویز را بین چشمانش و آینه گرفت. سنگ خاکستری مثل همیشه می‌درخشید. فقط ویلهلم در وضعیتی نبود که بتواند طرح آن را در نگاهش ثبت کند. او دید که چیزی درون سنگ بود، که مدام تغییر می‌کرد. این سنگ ... ویلهلم به یاد واکنش رادیو در چادر و پای کوه افتاد، وقتی که روی آن خم شد. آیا این سنگ دلیل واکنش رادیو بود؟ چطور چنین چیزی امکان داشت؟ این فقط یک کانی بود. گرم نبود و هیچ اثری نداشت. او تصمیم گرفت بعد از برگشتن به برلین آن را با یک دوربین بررسی کند. شاید می‌شد از سلولوئید برای ردیابی آنچه درون سنگ می‌گذشت استفاده کرد. ناگهان ویلهلم چیزی را به خاطر آورد: وقتی ماه‌پره به سینه‌ی او اشاره کرد، از همین آویز حرف زد؟ منظور او از آب تیره همین سنگ بود؟

کاظم که بی‌حوصله شده بود، گلویش را صاف کرد و ویلهلم دوباره آویز را زیر پیراهنش

«اینجا اپراتور رادیویی کشتی هوایی سپلین۱۲۷. اتو رویتر[۱] صحبت می‌کنه. اونجا چه اتفاقی افتاده؟ دور بزنیم؟ لطفا تایید کنید.»

ویلهلم گفت: «دور بزنید. فوراً. همین حالا!»

ناگهان ضربه سنگینی به پشت سرش وارد شد و ویلهلم محکم روی دستگاه افتاد. او احساس کرد مایعی از پشت گردنش جاری شد. چیزی او را تکان داد و روی زمین انداخت. مردی که مشیر را کتک زده بود، حالا میل لنگی را که بایرون با آن مرد انگلیسی را از پا درآورده بود، در دست داشت و مثل یک دیوانه بارها و بارها آن را به رادیو کوبید. چوب شکست، غشای بلندگو از قاب خارج شد. لامپ‌ها خرد شدند. دو ضربه محکم لوله‌ی انتقال صدا را از دیوار چوبی جدا کرد. مرد بعد از چند لحظه به کارش نگاه کرد و با صدای بلند چیزی گفت. مهاجم دیگر برگشت. بدون توجه بیشتر به پاول، ویلهلم یا دیگران. آن‌ها از روبی که تازه به هوش آمده بود نیز گذشتند و سوار اسب‌هایشان شدند. سپس با یک تاخت وحشیانه به سمت جنوب رفتند. اشتاوداخر برگشت. چوپان با گله اش فرار کرده بود، زیرا نبرد نزدیک را خطرناک تر از شیء پرنده وحشتناکی که چند کیلومتر آنطرف‌تر بود، می‌دانست.

حالا از گوشه‌های دهان و بینی پاول خون جاری بود و پشت سر ویلهلم درد می‌کرد. آنها با هم به رادیو شماره ۱۲ نگاه کردند که کاملاً ویران شده بود.

ویلهلم زمزمه کرد: «اوه خدایا، همه چیز تموم شد.»

»ولی اونجا رو نگاه کنید. ببینید!» مشیر مراقب روبی بود که با حرکات وحشیانه‌ی دستش کشتی هوایی بزرگ را نشان می‌داد. سپلین سرعت گرفته بود، موتورهای مایباخ زیر وزن سنگین کشتی می‌چرخیدند، به طوری که صدای آنها تا اینجا به گوش می‌رسید. کشتی که چند کیلومتری به سمت جنوب حرکت کرده بود، حالا داشت برمی‌گشت و به سمت شمال شرقی پرواز می‌کرد. هیچ کس نمی‌دانست که آیا خدمه‌ی کشتی همچنان به تلاش برای صحبت با آنها ادامه می‌دهند یا نه. کشتی در حالی که صحیح‌وسالم بود، همچنان دور و دورتر شد و همینطور به اوج گرفتن ادامه داد. اکنون آنها مطمئن بودند که کشتی هوایی سپلین۱۲۷ پیامشان را دریافت کرده بود و دیگر برنامه‌ی جدیدی برای فرود نداشت. ویلهلم آسوده شد. اما در عین حال زخمی، عصبانی و ناامید بود. مسافران تهران را ندیده بودند. و چه فرصت فوق‌العاده‌ای بود، با یک کشتی هوایی آلمانی به دیدار شاه پارس رفتن.

---

[۱] Otto Reuter

بایرون از درد ناله کرد، به نظر می‌رسید کمربند طبی‌اش پاره شده بود، آتل‌های شکسته به معنای واقعی کلمه او را اسیر کردند، اشتاوداخر روی زمین افتاد. هرج و مرج کامل شده بود. مشیر که با یکی از مردانی که احتمالاً از همراهان شاهزاده بختیاری بودند کشتی می‌گرفت از پشت سرش صدای فریاد پاول را در میکروفون شنید.

«کشتی هوایی سپلین ۱۲۷. مسیرتون رو تغییر بدین. می‌شنوید؟ فوراً! خطر مرگ. برگردین! ... خطر تیراندازی!» از آنجایی که ویلهلم دوباره از دستگاه دور شده بود، ارتباط قطع بود.

پاول از جا پرید و به روبی حمله کرد. مکانیک تنومند با کارآگاه تنومند انگلیسی درگیر شد، اما قلاب سنگین یکی از بختیاری‌ها او را عقب کشید. اشتاوداخر می‌خواست فرار کند، او فقط چند متر رفت و بعد سکندری خورد و یک مهاجم پاول را رها کرد تا به دنبال او بدود. مشیر زانو زد و پاهای دومین مرد بختیاری را که سنگ بزرگی برداشته بود و نگاهش به رادیو بود را گرفت. مرد بختیاری تلوتلو خورد، سنگ را انداخت و روی زمین افتاد. سپس خشمگین برگشت و به مشیر حمله کرد.

روبی دندان‌قروچه کرد و ویلهلم را هر چه بیشتر از رادیو دور کرد و گفت: «چطوره یه جهنم کوچک فوق‌العاده درست کنیم، نه؟ داربورگ؟»

ویلهلم پشت سر مرد انگلیسی کشتی هوایی سپلین ۱۲۷ را دید که به آرامی بر فراز شهر غافل از خطری که در غرب وجود داشت در حال حرکت به آن سمت بود. او آموزش رزمی تن به تن ارتش پروس را به یاد آورد و سعی کرد میسون را غافلگیر کند، اما ناکام ماند. اشتاوداخر که دوباره روی پاهایش ایستاده بود، حالا داشت به سمت پایین شیب می‌دوید. مرد بختیاری او را رها کرده بود و درگیر یک نزاع وحشیانه با پاول شد. در همین حین مشیر مورد ضرب‌وشتم دیگری قرار گرفت.

ویلهلم حریف مرد انگلیسی نبود و قدرتش رو به کاهش بود. روبی چنگالش را محکم کرد. اما بعد از رمق افتاد، چشمانش سیاهی رفت و روی زمین افتاد. با سقوط روبی، ویلهلم بایرون را دید که در حالی که هندل موتور هانزا را در دست داشت، ایستاده بود. بایرون بعد از زدن روبی صورتش را از درد در هم کشید و در حالی که بی وقفه ناله می‌کرد، کنار روبی روی زمین افتاد.

ویلهلم به محض هوشیاری، سریع به سمت رادیو برگشت. عقربه‌ی ولتاژ بالا پرید. او دکمه انتقال را فشار داد و در میکروفن گفت: «ویلهلم داربورگ صحبت می‌کنه. شما باید دور بزنید. روی زمین درگیریه. سلاح گرم. خطر جانی» و نفس‌نفس زد.

کوتاه ۲۵ متری. صدای من رو می‌شنوید؟»

وقتی گله‌دار کنجکاو، دام‌هایش را از چند ده متری آن‌ها رد کرد، صدای بع‌بع بلند گله برای لحظه‌ای شنیدن هر صدای دیگری را غیرممکن کرد.

پاول بدودبیراه گفت: «لعنتی، من نمی‌تونم ...»

«از کشتی هوایی گراف سپلین به میدان یونکرس ۱. افسر رادیو، دومکه[۱]، صحبت می‌کنه. خوشحالیم که صدای شما رو می‌شنویم. می‌ترسیدیم مقصد رو از دست داده باشیم. می‌تونید برای ما یه فرکانس جهت‌یابی بفرستید؟ وقت کمه. ما پیش از اینکه دوباره مجبور به تغییر مسیر بشیم، پیام رئیس جمهور رایش رو خوندیم.»

اشتاوداخر با شیفتگی دستانش را به هم قلاب کرد. بایرون با صدای بلند شروع به گریه کرد. ویلهلم روی دستگاه خم شده بود، کمرش کم‌کم داشت درد می‌گرفت. تمام فکر وذکرش این بود که دلیل این ناهنجاری چه می‌توانست باشد.

آن‌وقت‌ها در فلسطین ... گاهی اوقات توانسته بودند قدرت دریافت رادیوهای ضعیف را با کمک ابزار تقویت کنند. اما ولتاژ دستگاه را نه.

اپراتور رادیو دوباره صحبت کرد. «میدان یونکرس. افسر یکم رادیو، دومکه، از کشتی هوایی گراف سپلین۱۲۷ صحبت می‌کنه. صدای من رو می‌شنوین؟ ما به سمت جنوب – جنوب غربی می‌پیچیم. به نظر می‌رسه یه جمعیتی اومدن اونجا و ورود ما رو جشن گرفتن. ما چیزی نمی‌بینیم، اما صدای آتیش‌بازی رو از اون پایین می‌شنویم.»

اشتاوداخر صورتش را با دست‌هایش پوشاند و فریاد زد: «خدای من، نه! بهشون بگین که باید دور بشن، انار. زود باشین. اونها مستقیم دارن به سمت آتیش جمعیت آشفته پرواز می‌کنن.»

تقریباً همزمان، سه اسب نفس‌نفس‌زنان شاخه‌ها را شکستند و با سرعت تمام از میان بوته‌ها هجوم آورند و به سمت گروه کوچک تاختند و آن را متفرق کردند. سپس مردان از اسب‌ها پایین پریدند و بلافاصله خود را روی حاضران انداختند.

یکی فریاد زد: «اونجا، اون وسیله رو» و مشیر را به طرز وحشیانه ای روی زمین انداخت، در همین حال دیگری بایرون را به سمت پشت هانزا هل داد. او میسون روبی بود! ویلهلم شوکه شد. روبی مصمم به سمت او رفت و سعی کرد او را از رادیو دور کند. ویلهلم دستانش را برای حفاظت از خودش بالا برد. سپس مرد دیگر پیراهن او را گرفت و او را جلو کشید. روبی سر مرد فریاد زد: «نابودش کن! بشکنش!» و ویلهلم همین‌قدر فهمید که کسی می‌خواست دستگاه را نابود کند.

---

[۱] Dumcke

سپلین آرام و بی سر و صدا بر فراز منطقه‌ی مِه‌آلود شناور بود.

اشتاوداخر که دیگر نگران شده بود، گفت: «اگه نتونیم هر چه زودتر یه کاری بکنیم، ممکنه یه فاجعه اتفاق بیفته.»

ویلهلم هندل را چرخاند، مدتها بود که به قدر کافی دچار تنش شده بودند. بنابراین او دست کشید.

پاول با عصبانیت گفت: «این کار نمی‌کنه، لعنتی»، و از بالای شانه نگاهی به روبرو انداخت. کشتی هوایی سپلین ۱۲۷ کمی چرخیده بود و به نظر می‌رسید که خورشید مستقیماً به داخل کابین مسافران می‌تابید و باعث شده بود که پنجره‌هایی که به سمت آن‌ها قرار داشت، در نوری درخشان غرق شود. همچون یک افسانه، مانند یک قلعه‌ی جادویی در حال پرواز.

ویلهلم در امتداد دیوار حرکت کرد و از روی آن پرید، سپس روی دستگاه خم شد. «ولتاژ دستگاه چنده؟» نمایشگرها به سختی زیر نور خورشید قابل مشاهده بودند. او می‌خواست سایه‌ی خودش را روی این دستگاه ساده بیندازد که ناگهان آنتن تکان خورد.

« ... برای آخرین بار از شما درخواست می‌کنیم با ما تماس بگیرید. اینجا ایستگاه رادیویی کشتی هوایی گراف سپلین روی موج کوتاه ۳۴,۵ متری. حالا موج رو به ۲۵ تغییر بدید ... » ویلهلم عقب پرید. صدا بلافاصله قطع شد.

بایرون فریاد زد: «همین بود!»

دکتر اشتاوداخر گفت: «ارتباط رو برقرار کنید. آقای انار، ارتباط رو دوباره برقرار کنید.»

پاول ناآرام و عصبی روی کنترلگرها کار می‌کرد. «این ... شما چی فکر میکنید ... اگه فقط می‌دونستم، چطور!» اوقات پاول تلخ شده بود.

مشیر از کناری گفت: «قربان، شما با دستگاه کاری کردید ...» و ویلهلم دوباره نزدیک شد و به جلو خم شد.

« ... ما روی موج کوتاه ۲۵ متری هستیم. از طرف کاپیتان دکتر اِکنر کشتی هوایی رایش، گراف سپلین، سلام‌های رئیس جمهور رایش، فُن هیندنبورگ، رو به امپراطورِ ملتِ بزرگِ پارس ابلاغ می‌کنه ...»

اشتاوداخر رو به ویلهلم کرد و گفت: «ویلهلم، شما باعث برقراری ارتباط می‌شین. عجله کنید، خم شین. شما دریافت سیگنال رو بهتر می‌کنین.»

وقتی ویلهلم همان کاری را که از او خواسته شد انجام داد، بایرون هم فریادهای ناشی از دردش را فروخورد و نزدیکتر رفت. عقربه‌ی ولتاژ روی بیشترین حد قرار گرفت و حتی کج شد.

پاول میکروفن را برداشت. «از میدان یونکرس به کشتی هوایی گراف سپلین روی موج

چشم‌اندازی بدون مانع در سمت جنوب و شرق پیش چشمانشان قرار گرفت. صدای غرش موتورهای مایباخ تا اینجا شنیده می‌شد، اما نه به اندازه‌ای که آن پایین در شهر شنیده می‌شد. ماشین ایستاد.

بایرون ملتمسانه پرسید: «موضوع چیه. چه خبره؟» از قضا، مشیر پیاده شد، دور هانزا چرخید و به او کمک کرد تا بیرون بیاید. آلوارادو ساکت شد. اطراف آنها تقریباً کاملاً ساکت بود. بعد از گردوغبار و استپِ بایرِ روبروی تهران، این بوته‌های بلند سبز بسیار چشم‌نواز بود. مسیر مالرو بعد از چند پیچ به سمت سربالایی ادامه یافت. پرندگان در میان این بوته‌ها آواز می‌خواندند. تنها چیزی که آرامش فضا را شکست، وزش باد ملایم و وزوز چند حشره بود. صدای دیگری نبود و انگار همه‌ی آنها مشغول تماشای تصویر بزرگ رنگی یک کشتی هوایی معلق بودند.

پاول زمزمه کرد: «اما اگه شلیک این احمق‌ها به کشتی هوایی اصابت کنه ...» و فقط سرش را تکان‌تکان داد و خورشید، کشتی هوایی و سایه بلندی که انداخته بود را نشان داد. نور طرح کلی خود را دور از موقعیت واقعی‌اش بر روی پوشش آلوده‌ی متشکل از غبار، نمک و گرافیت که هنوز تهران را پوشانده بود، انداخت. در افق اما ابرهای جدیدی تشکیل شدند.

مردم به سایه‌ی نامشخص بالای سرشان شلیک می‌کردند و از اینرو هیچ تیری به خود کشتی هوایی اصابت نمی‌کرد.

اشتاوداخر اصرار کرد: «مهم نیست. فرستنده!»

مشیر پارچه روغنی را از ماشین بیرون کشید و به سمت یک دیوار در حال فرو ریختن رفت که شاید پایه‌ی یک خانه قدیمی بود. پاول و ویلهلم به زحمت و به سختی رادیوی سنگین را آوردند.

بایرون بلند گفت: «کابل‌ها هنوز اونجا هستن.» مردها به این دزد و تهمت‌زن اعتنایی نکردند. اشتاوداخر رفت تا کابل‌ها را بیاورد.

پاول راهنمایی کرد: «ژنراتور اینجا، کابل ... اونجا. برای بلندگو ...» ویلهلم انگار که خط دید مستقیم لازم داشته باشد، به پشت دستگاه رفت تا بتواند به خوبی کشتی هوایی را ببیند. سپس خم شد و شروع به چرخاندن هندل کرد تا برق تولید کند.

پاول فرکانس‌های مختلف را امتحان کرد. غشاء ظریف بلندگو به غیر از صدای تق‌تق گاه‌وبیگاه صدای دیگری از خود ساطع نمی‌کرد. مشیر یک قدم نزدیک شد و دوباره عقب رفت. علاقه‌اش مشهود بود، اما در عین حال به خوبی می‌دانست که به عنوان یک خدمتگذار باید خویشتندار باشد. بایرون به تنهایی ایستاد و به هانزا تکیه داد. صورتش از درد منقبض شده بود و از جایش تکان نمی‌خورد.

چند صد متر آن طرفتر چوپانی گله‌ی بزهایش را رو به پایین می‌راند.

شد – تکان‌های ماشین آرام شد و فریادهای آلوارادو دیگر چندان دلخراش نبود. ویلهلم در وجودش نسبت به او ذره‌ای حس ترحم نداشت. او متوجه شده بود که مشیر و آمریکایی حتی یک نگاه رد و بدل نکردند.

بایرون به شدت سرفه کرد. هوا به طرز محسوسی خنک‌تر و تازه‌تر بود و گردوغبار کمتری داشت. جریان هوای سردتر کوهستانی به طور مداوم به لایه‌های گرم‌تر هوا می‌رسید، آنها را به سمت بالا می‌راند و به سمت شهر جریان پیدا می‌کرد. در نتیجه توده‌های هوا در این قسمت از شهر گردوغبار غلیظ را عقب می‌راندند. اما اینجا بر خلاف تهران دست‌کم خورشید را می‌دیدند که در میان مِه به آنها سلام می‌کرد. اما این کافی نبود، آنها باید بالاتر می‌رفتند.

اشتاوداخر فریادزنان چیزی گفت و ماشین به شدت منحرف شد. الاغی که جلوتر بود، عرعری کرد و جفتکی انداخت. پیرمردی به سختی توانست دسته‌ای شاخه‌ی خشک را که داشت از پشت حیوان به پایین سُر می‌خورد، نگه دارد.

پاول بلند فریاد زد: «سمت چپ، باید برین سمت چپ.»

اشتاوداخر در جواب گفت: «ما یه دفتر هم در شمیران داریم. شما می‌تونین من رو راحت ...»، سپس واقعاً به سمت چپ پیچید، پس حق با پاول بود. این مسیر چند صد متر جلوتر به یکی از گوشه‌های زیباتر شمیران منتهی و بعد به یک بن‌بست ختم می‌شد. در وسط راه یک درخت سبز شده بود که قطور و بسیار قدیمی بود و جاده در اطرافش ادامه می‌یافت. اشتاوداخر با مهارت از سمت راست آن رد شد و دوباره با سرعت زیاد این استراحتگاه خوش آب‌وهوا در شمال تهران را ترک کردند.

ویلهلم دوباره به عقب نگاه کرد. پاول و مشیر متوجه حیرت او شدند و آن‌ها هم به عقب نگاه کردند. آلوارادو هم تلاشش را کرد، اما از درد ناله کرد و نتوانست برگردد.

حالا مدتی بود که مِه به اندازه‌ای سبک شده بود که سرانجام کشتی هوایی قابل مشاهده بود. گویی ملحفه‌ای کنار زده شده بود. هانزا آنها را از میان لایه‌های بالایی غبار پیش برد، حالا مِه شدید پشت سرشان باقی ماند و زیر پایشان در اعماق قرار گرفت.

کشتی هوایی سپلین ۱۲۷ چنان در شرق شهر معلق بود که گویی بر فراز دریایی از پشم کثیف به آسمان میخ شده بود. سپلین کشیده، خاکستری، عظیم و باشکوه بود. و منظره‌ای بی‌نظیر را خلق کرده بود.

پاول با صدای گرفته‌ای گفت: «ارتباط، ما باید ارتباط بگیریم!» او هم هرگز چنین پدیده‌ی فوق‌العاده‌ای را ندیده بود.

آن‌ها از جلوی بوته‌های بلندی گذشتند که پشت آن جاده‌ای خاکی به سمت شرق منتهی می‌شد. منشی سفارت به همین سمت پیچید و حدود سیصد متر رانندگی کرد تا اینکه

باز تیر دیگری شلیک شد. آیا آن‌ها هدف شلیک بودند؟ ویلهلم بر خلاف غریزه‌اش در ماشین روباز بلند شد و جمعیت را بررسی کرد. کمی جلوتر مصطفی قلی میرزا و ... میسون روبی بودند. شاهزاده با جمعیت صحبت کرد. ناگهان نگاه‌های ویلهلم و روبی با هم تلاقی کردند. ویلهلم بلافاصله نگاهش را از او گرفت، اما دیگر دیر شده بود. روبی او را دیده بود و کاری از ویلهلم ساخته نبود. او باید روی برقراری تماس با کشتی هوایی تمرکز می‌کرد و به هر نحو ممکن انجامش می‌داد.

میسون مردم اطراف را هل داد و جلو رفت و خود را به میان جمعیتی پرتاب کرد که گیج و مشوش اینطرف‌وآنطرف می‌رفتند و با عصبانیت فحش می‌دادند و گاهی مشتشان را به اطراف حواله می‌کردند. او اهمیتی نداد. مطمئن بود که داربورگ را دیده بود و او داشت به جایی می‌رفت. ناگهان یک نفر به زبان پارسی فریاد زد: «یا خدا، شیطون، شیطون از آسمون اومده.» و جمعیت پاسخ داد: «یا ابوالفضل – شیطان پایین می‌افته!»

میسون به سختی ذره‌ذره راهش را به جلو باز کرد. سرانجام وقتی به جلوی جمعیت رسید، فقط برای کسری از ثانیه ماشین را دید که چند نفر سوارش بودند. داربورگ هم در میان آنها بود و آن‌ها به سمت شمال حرکت کردند.

صدای تیری که از کنارش بلند شد، او را ترساند. او با لوله اسلحه‌اش به صورت مرد کوبید. سایه کشتی هوایی جابجا شد و حالا مستقیم بالای سر آن‌ها بود. او نمی‌خواست از نزدیک شاهد وقایع باشد.

مرد انگلیسی از جمعیت جدا شد و به سمت قزاق‌ها که هنوز در گوشه ای از باروی شلوغ ایستاده بودند دوید. آن‌ها چند متر آنطرف‌تر اسب‌هایشان را به تیرکی بسته بودند.

قزاق‌ها او را نادیده گرفتند و روبی دلیلش را متوجه شد – او اروپایی بود، قزاق‌ها تظاهرکنندگان را زیر نظر داشتند و روبی را یکی از آن‌ها به حساب نمی‌آوردند. این خیلی برای روبی بهتر بود. او به دو نفر از محافظان شاهزاده اشاره کرد و دعا کرد که به عنوان همراه شاهزاده برای همراهانش احترام کافی داشته باشد. اما آنها فوراً نزد روبی آمدند.

اگر به شمال می‌رفتند ... پس منظورشان فقط کوه‌ها بود. به نظر می‌رسید که می‌خواهند از سطح گردوغبار بالاتر بروند، ممکن بود بخواهند کشتی هوایی را از آنجا هدایت کنند؟ او به دو مرد بختیاری اشاره کرد که دنبالشان بیایند. آنها منظور او را فهمیدند.

هانزا با تکان‌های بسیار در جاده‌ی خاکی آسفالت نشده پیش می‌رفت و فریادهای دردناک نویسنده مدام به آسمان بلند بود. وقتی به جاده‌ی قدیمی تهران و شمیران رسیدند اوضاع بهتر

خود خودشه! این اتفاق وقتی می‌افته که یکی روی دستگاه خم می‌شه. یا وقتی داربورگ این کار رو انجام میده. اما فقط برای چند ثانیه. و نه بیشتر.»

دکتر اشتاوداخر سرش را تکان‌تکان داد و گفت: «موبیوس مسئول تلگراف‌ها و ماشین رمزه. ولی ما تلگراف بی‌سیم نداریم. باید اول تهیش کرد.» و شقیقه‌اش را خاراند. «ممکنه گردوغبار موجود در هوا دلیل نرسیدن امواج باشن؟»

ناگهان پاول چنان ضربه‌ی محکمی به بازوی او زد که مرد از درد چهره‌اش را در هم کشید. «خدایا، حق با شماست. تمام خاک، نمک و گرافیت موجود در هوا – هر ارتباطی رو مسدود می‌کنه. بجنبین، ما همه چیز رو جمع می‌کنیم و با خودمون به شمال شمیران می‌بریم.»

ویلهلم بلافاصله بقیه برزنت مومی را پاره کرد. او آماده کمک بود، اما هنوز متقاعد نشده بود. «ولی وقتی دستگاه اینجا کار نمی‌کنه، چرا باید اونجا امکان ارسال امواج وجود داشته باشه؟»

پاول دستش را زیر جعبه‌ی بزرگ رادیو برد. «شما قبلاً به شمیران پیش یارول‌یمک نرفتین؟ اونجا مرتفع‌تره، خیلی بیشتر از اینجا. شاید حتی بالاتر از مه. اونجا قطعاً مه رقیق‌تره.» او ناله‌ای کرد. ویلهلم به او کمک کرد. اشتاوداخر پارچه‌ی چادر را بالا گرفت.

«بذارینش روی صندلی عقب هانزا.» او به مرد آمریکایی که هنوز به ماشین تکیه داده بود اشاره کرد و گفت: «در رو باز کنید.»

بایرون در شرف مرگ به نظر می‌رسید، اما همان‌کاری را که به او گفته شد انجام داد. پاول و ویلهلم نفس‌نفس‌زنان جعبه‌ی سنگین را در میان گردوغبار ریز روی سطح زمین جلو بردند و آن را روی روکش پاره‌ی صندلی عقب انداختند. سپس پاول به داخل چادر دوید و گونی بلندی آورد که محتویات آن جرنگ‌جرنگ صدا می‌دادند. ویلهلم آن را به یاد آورد و اگر تا این اندازه تحت فشار نبودند، مطمئناً لبخند می‌زد. این‌ها آنتن‌ها بودند. یعنی همان چیزهایی که بعدها آنتن متحرک نامیده شدند. آن‌ها را می‌شد به راحتی نصب و با همان سرعت جدا کرد. پاول گونی را هم به عقب پرت کرد. سپس روی صندلی وسط نشست، ویلهلم هم همین کار را کرد و بایرون هم روی صندلی عقب افتاد و محکم به دستگاه چسبید.

ویلهلم خشمگین و با لحنی تند پرسید: «چیزی برای جبران دارین یا نه؟» نویسنده چیزی نگفت.

اشتاوداخر به راه افتاد. مشیر تنها ماند، ازدحام جلوی دیوارها هر لحظه وحشتناک‌تر می‌شد. به راحتی می‌شد فهمید که هیچ‌کاری از قزاق‌ها ساخته نبود. پسرک روی رکاب ماشین پرید و محکم بدنه‌ی ماشین را گرفت. برخی از تظاهرکنندگان مجبور شدند به کناری بپرند، اما راه همچنان باز بود.

پیشتر صدای جمعیت خروشان تلاش‌های او را برای افزایش قدرت مخابره‌ی سیگنال مختل کرده بود، حالا ترس هم بر او غلبه کرده بود. ترس از غرق شدن در میان جمعیتی وحشت زده، که همه چیز برایش بیگانه و خصمانه به نظر می‌رسید و بنابراین باید نابود می‌شد – یا حتی بدتر از آن.

«پاول،» دوشیزه هوت که در حالی که دست‌هایش را تکان می‌داد، دوان‌دوان از دفتر بیرون آمد. «راه حلی نیست. هیچ کس توی مرکز مخابرات جواب نمیده. اونجا رو ببین!»

پاول هم آن را دید. قزاق‌ها پراکنده شدند. فقط سه مرد هنوز در گذرگاه بین دیوارهای خاکی ایستاده بودند. مابقی ناپدید شده بودند. و آنهایی که باقی ماندند بیشتر از اینکه جمعیتی را که تهدیدآمیز به سمت فرودگاه حرکت می‌کرد زیر نظر بگیرند، خودشان را از خطر نامحسوس بالای سرشان قایم کرده بودند.

ماشین هانزا با صدای غرش موتورهایش به سرعت نزدیک شد، تقریباً دور دیوار خاکی لغزید و با همان سرعت به طرف میدان مقابل دفتر فرودگاه پیش رفت و همانجا ترمز کرد.

داربورگ، خدمتکارش مشیر، و مرد آمریکایی، با یکی از افراد سفارت همه در یک ماشین؟ زمانی برای تعجب وجود نداشت.

اشتاوداخر بلافاصله از ماشین بیرون پرید و او را صدا زد. «شما باید به سپلین پیغام بدین. اون احمق‌ها بهش شلیک می‌کنن.»

مشیر در عقب را باز کرد. «من با قزاق‌ها صحبت می‌کنم.» سپس به سمت جایی که قزاق‌ها پست می‌دادند دوید. هنوز ...

پاول رو به ویلهلم کرد و با صدای بلند گفت: «ولی ما نمی‌تونیم انجامش بدیم!» و جلوتر از همه به داخل چادر رفت. اشتاوداخر و ویلهلم او را دنبال کردند.

ویلهلم پرسید: «کاری هست که بشه انجامش داد؟»

پاول نفس‌نفس‌زنان گفت:« دکتر اشتاوداخر، مکانیک شما ،موبیوس، هنوز قطعات داره؟ ما به یه لامپ خلأ با ولتاژ مناسب احتیاج داریم. ما نمی‌تونیم به دستگاه اونقدر ولتاژ بدیم تا لامپ عملکرد اون رو بهتر کنه.»

ویلهلم روی دستگاه خم شد و خواست لامپ را به او نشان بدهد که ناگهان صداهایی از بلندگو شنیده شد. « ... پلین. منتظر جهت‌یابی. توجه. توجه. حالا فرکانس رو تغییر بدین.» سپس دوباره صدای نویز به گوش رسید.

اشتاوداخر پرسید: «این چی بود؟»

دهان پاول از فرط حیرت باز ماند و چشم‌هایش گشاد شد. او با خوشحالی فریاد زد: «خودشه.

درست در کنارش توقف کرد و چند دست به سمتش دراز شدند.

مشیر دستش را زیر شانه آلوارادو گذاشت و یکی از بازوهایش را گرفت، اشتاوداخر هم از طرف دیگر همین کار را کرد. ویلهلم درها را باز نگه داشت. آنها دیده بودند که مرد آمریکایی چطور از میان جمعیت تظاهرکنندگان به بیرون پرتاب شد و باید مانع از آن می‌شدند که اتفاق بدتری برایش بیفتد. آن‌ها در حالی که بایرون از درد وحشیانه فریاد می‌کشید، او را بلند کردند و به سمت ماشین بردند. تازه وقتی که او روی صندلی عقب نشست به نظر رسید که به خودش آمد.

او با لکنت مرتب می‌گفت: «اون‌ها شلیک می‌کنن. این احمق‌ها واقعاً شلیک می‌کنن. این کار به یه فاجعه ختم می‌شه. به یه جهنم.»

اشتاوداخر گفت: «روح‌الله، فوراً برو پیش سفیر و بهش خبر بده که اینجا چه خبره.» و با اشاره‌ی دست او را مرخص کرد، سپس گاز داد و با ماشین قدیمی از جلوی جمعیت عبور کرد. از پشت سرشان دوباره صدای تیراندازی بلند شد. آن‌ها قزاق‌های یونیفورم پوشی را دیدند که با عجله اینطرف و آنطرف می‌رفتند و مانند دیگران اعصاب خود را از دست داده بودند.

مشیر در میان سر و صدا فریاد زد: «من شنیدم که اون‌ها چی می‌گفتن. اونها فریاد می‌زدن، شیطون اومده بالای سر شهر. فرنگی‌ها می‌خواستند یه نردبون به سمت آسمون بسازن و حالا اون نردبون داره باز می‌شه. حالا خون شهدا روی سر همه جاری می‌شه و هر زندگی رو از بین می‌بره.»

«ما باید به خدمه هشدار بدیم. اما چطور؟ چطور باید این کار لعنتی رو انجام بدیم؟» اشتاوداخر ناامید و مأیوس به فرمان کوبید.

مشیر گفت: «جمعیت داره با عجله به سمت فرودگاه می‌ره. ما هم باید بریم همونجا.» مشیر در حالی که اشتاوداخر به سرعت به سمت راست به طرف دروازه‌ی دوشان‌تپه پیچید، خودش را محکم نگه داشت. بایرون به پهلو افتاد و به تنهایی دیگر نتوانست بلند شود. او دیوانه وار فریاد زد. ویلهلم به او کمک کرد.

ترسی که در صدای پاول بود، جایش را به وحشت داد: «دوشیزه هوت، اول با سفارت و بعد با قزاق‌ها تماس بگیرید، نه، برعکس. وایل کجاست؟ اونم باید از هر جا که هست، خودشو به اینجا برسونه.»

از زمان راهپیمایی در فرودگاه و تلاش تظاهرکنندگان برای رسیدن به دکل لنگر، شش نفر از گارد قزاق‌ها مراقب بودند. اما اکنون سپلین از میان لایه‌های غیرقابل نفوذ غبار غرش می‌کرد و سایه‌ی ترسناکش بر فراز شهر در حرکت بود. صدای تیراندازی شنیده می‌شد. و در حالی که

مشیر بی خبر از همه جا پرسید: «مگه ما رو نمی‌بینن؟» روح الله خان حتی سرش را دزدید.

اشتاوداخر ابتدا می‌خواست جوابی تند به او بدهد. اما در عوض موتور را روشن کرد و فکر کرد. جوان پارسی از کجا باید در مورد سپلین چیزی می‌دانست؟

ویلهلم دوباره شروع به صحبت کرد: «از اون بالا چیز زیادی دیده نمی‌شه. وقتی ما بالای ابرها یا مه پرواز می‌کنیم، نمی‌تونیم چیزی که روی زمین هست رو ببینیم. حق با تیمورتاشه. خدمه منتظر هر سیگنالی از طرف زمین هستن. اون‌ها نمی‌تونن ارتفاعشون رو کم کنن، چون خطر برخورد وجود داره.»

بایرون در میدان توپخانه خطاب به نزدیکترین راهپیمایان معترض به انگلیسی فریاد زد: «شماها دیوونه‌این.» آنها همچنان فریاد می‌زدند، تنه می‌زدند، و او را نادیده می‌گرفتند. دوباره تیر هوایی شلیک شد. بایرون چند متر جلوتر شاهزاده‌ی بختیاری و روبی را دید.

او فریاد زد: «شلیک نکنید!» و آن‌ها را هل داد. « این شیطان نیست. یه کشتی هواییه! یه هواپیما. اگه سپلین منفجر بشه و روی شهر بیفته، همه چیز اینجا می‌سوزه.» هیچ کس به او توجهی نکرد. از عقب جمعیت، لوله تفنگ بلند شد و تیر دیگری به سمت سایه شلیک کرد. از آنجایی که مقدار باروت این تفنگ قدیمی از ساچمه بیشتر بود، صدای انفجار بلندی طنین‌انداز شد. اما در هر حال شلیک انجام شد. «بس کنید، احمق‌ها!» او به سمت شاهزاده هجوم برد و او را گرفت، در همین حال سکندری خورد و او را محکم نگه داشت. درد پشتش بی‌نهایت بود. بلافاصله همراهان شاهزاده خودشان را به او رساندند و او را آزاد کردند. بایرون سپس روبی را دید.

او گفت: «میسون، کمکم کن. میسون!»

مرد انگلیسی فقط خندید و به تعدادی از افرادی که اطرافش بودند، به پارسی چیزی گفت.

«میسون، اگه سپلین تیر بخوره، همه اینجا می‌میرن. فقط به جهنمی که توی جنگ جهانی توی آسمون لندن به وجود اومد، فکر کن!»

روبی به او نگاه کرد. سپس برگشت و رفت.

محافظان میرزا بایرون را از میان جمعیت بیرون کشیدند و او را هل دادند و سپس مشت محکمی به او زدند. بایرون به چند متر آنطرف‌تر پرتاب شد. کمربند سفتش مانع از آن شد که بتواند به جایی تکیه کند و به همین دلیل بلافاصله روی زمین افتاد و از درد فریاد زد. گچ‌های کمرش شکستند. او از بالای سرش صدای دادوفریادهایی را می‌شنید که نمی‌توانست آن‌ها را تشخیص دهد. بایرون تمام تلاشش را می‌کرد که بتواند بدنش را کنترل کند، ریه‌هایش پر از خاک و چشمانش پر از اشک ناشی از درد بود. ناگهان ماشینی با صدای غژغژ لاستیک‌هایش

فریادها نزدیکتر شدند، جمعیت دوباره به جنب‌وجوش درآمده بود و حالا ترس بایرون بیشتر شده بود.

صدای یک شلیک بلند شد، سپس شلیکی دیگر. این بار گلوله از بین جمعیت شلیک شده بود.

صدای فریاد تظاهرکنندگان تا داخل کاخ به گوش می‌رسید. وزیر دربار از روی مبل آراسته‌ی خود برخاست، به سمت پنجره رفت و به آسمان نگاه کرد. او به آرامی چیزی گفت که شبیه دعا به نظر می‌رسید. ویلهلم مأیوس به پایین نگاه کرد. اشتاوداچر متوجه شد که دو نگهبان نگاهی رد و بدل کردند. حداقل این تبادل نگاه عادی نبود. او سرش را بلند کرد، اما از جایی که نشسته بود چیزی نمی‌دید. مشیر درخواستش را ترجمه کرد. او می‌خواست کنار وزیر دولت بایستد و آن صحنه را تماشا کند. وزیر به نشانه‌ی موافقت دستش را تکان داد.

حالا منشی سفارت هم سایه‌ی بزرگ را تشخیص داد و فریاد زد: «اوه، خدای من.» ویلهلم هم کنارشان ایستاد و ساکت ماند. این سایه حتماً باعث وحشت مردم شده بود، و اگر بلافاصله ناپدید نمی‌شد، آن‌ها در آینده‌ی نزدیک هیچ دوستی برای سفر با کشتی هوایی در پارس پیدا نمی‌کردند.

روح الله خان از طرف وزیر دربار برای او ترجمه کرد: «از قرار معلوم طوفان گردوغبار دیگه‌ای در راهه.» مشیر هم به نشانه‌ی تایید سر تکان داد.

ناگهان صدای تیراندازی بلند شد. آنها با تعجب به یکدیگر نگاه کردند. صدا دور نبود. سپس شلیک‌های بیشتری صورت گرفت که اولش ناهماهنگ بودند. اما نزدیک به قصر هر اتفاقی می‌توانست حائز اهمیت باشد.

وزیر دربار دستور داد: «برید! مهم نیست چطور. فقط اوضاع رو آروم کنین.»

روح الله خان سری تکان داد و از طرف دکتر تشکر کرد و او را با خود همراه کرد. ویلهلم مـأیوس و سرخورده پشت سرشان راهی شد.

هنگامی که به حیاط داخلی کاخ رسیدند و صدای خروشان جمعیت بر سرشان فروریخت، اشتاوداخر بی‌اختیار گفت «خدای من.» سایه‌ی تاریک بزرگ بر فراز شهر در حرکت بود. حالا دوباره صدای چندین شلیک به گوش رسید.

آن‌ها به سمت ماشین هانزا دویدند که کنار دروازه پارک شده بود.

ویلهلم وحشت‌زده گفت: «اما ما چطور باید به سپلین خبر بدیم؟ هنوز ایستگاه رادیویی نداریم. به علاوه کی انتظار چنین غبار غلیظی رو داشت.»

تعقیب کرده بود. ظاهرا او یک آشوبگر بود. او فریاد زد و جمعیت هم فریاد کشید. بایرون در حالی که مدام به پشت سرش نگاه می‌کرد، سعی کرد با یک دست مسیر خود را در اطراف میدان بیاید.

مرد آشوبگر تنها نبود، روبی هم آنجا بود! مرد انگلیسی میان تظاهرکنندگان اینطرف‌وآنطرف می‌رفت، هیچ شکی وجود نداشت. و او پارسی صحبت می‌کرد. اما این چطور ممکن بود؟

باز هم صدایی شبیه صدای یک شلیک طنین‌انداز شد. صدایی گوشخراش و ناخوشایند، که به سختی می‌شد جهت آن را تشخیص داد. دست‌هایش از ترس شروع به لرزیدن کرد. او با تمام وجودش احساس خطر می‌کرد. گرچه سپلین هنوز بالای سرشان نرسیده بود، اما غرش موتورهایش آزاردهنده بود.

مردم فریاد کشیدند و با دست آسمان و ابرهای گردوغبار را به هم نشان دادند. حالا انگشتان بایرون لبه‌ی یک دیوار را لمس کرد، سپس او به سمت راستش تکیه داد و گردن کشید تا بتواند به آنجا نگاه کند. چیزی آنجا بود... و چیزی که دید، تقریباً نفسش را بند آورد.

ابری از غبار همچنان آسمان شهر را پوشانده بود، اما خورشید صبحگاهی که دیگر طلوع کرده بود، بالاتر از ابر قرار داشت و از قرار معلوم نور آن روی کشتی هوایی افتاده بود و سایه قدرتمند آن را روی پوشش ابری که بین زمین و آسمان قرار داشت، انداخته بود. هر کسی که قبلاً یک سپلین را دیده بود، به راحتی می‌توانست منشأ این سایه را تصور کند. اما کسی که پیشتر سپلین ندیده بود، حالا از پایین طرح یک شی عظیم نسبتاً دراز را می‌دید، که سایه‌اش بدشکل بود و همچون یک مار غول‌پیکر به نظر می‌رسید. جسمی شناور که صدای ترسناک موتورش نه فقط آسمان شهر را پر کرده بود بلکه در کوچه‌ها و میدان‌ها نیز طنین انداخته بود و منظره‌ای وهم‌آور و بیگانه و ترسناک همچون طلوع روز قیامت را ایجاد کرده بود.

دوباره صدای انفجاری دیگر بلند شد و ناگهان بایرون آن را تشخیص داد: این صدای ارتفاع‌سنج سپلین بود. وقتی سپلین دید خوبی نداشت، از عرشه فشنگ‌های مشقی به سمت سطح زمین شلیک می‌شدند و با اندازه گیری سرعت صوت ارتفاع پرواز تعیین می‌شد. بایرون این پدیده را در هوای سنگین بر فراز فرانسه، درست قبل از مرز سوئیس تجربه کرده بود.

جمعیتِ روی زمین رفتاری عجیب و جنون‌آمیز داشتند، شاهزاده‌ی بختیاری تهییجشان می‌کرد و مرد انگلیسی هم از او حمایت می‌کرد و با دادوفریاد و صدای انفجار وحشت می‌آفرید. بایرون می‌دانست که باید از اینجا برود. وقتی خون مردم به جوش می‌آمد، احتمال حمله و اقلیت‌کشی دور از ذهن نبود. هیچکس به او توجهی نکرد. او پیژامه به پا داشت و یک ژاکت نامناسب روی آن پوشیده بود، صورتش را اصلاح نکرده بود و حتماً بی‌نهایت خسته به نظر می‌رسید – مانند خیلی‌های دیگر که صبح‌ها بیرون بودند.

نمی‌کرد که افسر سپلین، لمان، چقدر از داستان او خوشحال بود. او به بایرون گفته بود، "همیشه می‌تونید دوباره همراه من سوار بشین. هر وقتی". او بیشتر از یکبار این جملات را گفته بود و حالا سپلین می‌توانست او را نجات دهد. او می‌توانست کاپیتان آلمانی را ملزم کند، و حتی اگر او، بایرون آلوارادو، مجبور می‌شد ده کتاب و هزار داستان کوتاه برای او بنویسد. اگر یک سپلین اینجا فرود می‌آمد، این راه نجات او بود.

درد شدید پشت سرش با هر قدمی همراهی‌اش می‌کرد، اما در آن لحظه این درد بیشتر به معنای امید بود تا رنج.

بایرون نمی‌توانست بگوید این همه آدم یکدفعه از کجا آمده بودند. درد مثل کوران دیدش را تار کرد. او قدم به قدم با دردش می‌جنگید و پیش می‌رفت. حالا تقریباً از توپخانه گذشته بود و به ابتدای لاله‌زار رسیده بود. صدای غرش در ابتدا بلندتر بود، اما چند دقیقه بود که تغییری نکرده بود و بنابراین بایرون تقریباً به آن عادت کرده بود. سپلین در ارتفاع و فاصله‌ای نامشخص بر فراز تهران می‌غرید و چنین چیزی برای شهری در مشرق‌زمین که کم‌کم ی را پشت سر می‌گذاشت، اما هنوز تا رسیدن به قرن بیستم فاصله زیادی داشت، بی‌سابقه بود. موتورهای مایباخ هوای پر از غبار را به لرزه درآوردند و تمام حواس را به خودشان جلب می‌کردند.

مردم اینطرف‌وآنطرف می‌دویدند، حتی قزاق‌هایی با لباس متحدالشکل بدون سلاح و ظاهراً در حال فرار از چیزی در سراسر میدان می‌دویدند. ناگهان صدای تیری بلند شد. یک بار، سپس دوباره. یعنی کسی شلیک می‌کرد؟ اما صدا از بالا به گوش رسید.

حالا درست از پشت سرش صدای فریادهایی بلند شد. بایرون به سایه‌ی ساختمان بانک در حاشیه‌ی میدان پناه برد و به آن تکیه داد. او باید ادامه می‌داد، اما این لحظه‌ی استراحت احساس خوبی داشت. ده‌ها مرد و یا شاید بیش از صد نفر از ورودی بزرگ و تاریک قدم به بازار گذاشتند. هیچ کس جلوی آنها را نگرفت، صداهای فریادشان که شبیه آوازهای جنگ بود، زیر طاق بازار طنین‌انداز شد. آن‌ها هماهنگ با هم چیزی می‌گفتند. روحانیون هم در میان آنها بودند و در وسط آنها گروه کوچکتری بود که مردم فاصله‌ی خود را با آن‌ها حفظ می‌کردند. آن‌ها از کنار توپ‌ها گذشتند و به سمت وسط میدان دویدند. آیا این یک تظاهرات بود؟ دوباره از بالا صدای انفجاری بلند شد و مردم از جا پریدند. بایرون هم همینطور.

بایرون وحشت‌زده متوجه شد که برخی مسلح هستند. لودرهای قدیمی، اسلحه‌های دوران ناپلئون، و همچنین سلاح‌های مدرن تر. در حالی که دردش تقریباً غیرقابل تحمل بود، هراسان به راهش ادامه داد. آیا این یک شورش عمومی بود؟ یعنی پیش از هر چیز جان خارجی‌ها در خطر بود؟ ناگهان یک نفر چیزی را با صدای بلند اعلام کرد. بایرون به سمت صدا برگشت و مرد را شناخت: او همان کسی بود که چند روز پیش به او حمله کرده بود و او را تا اعماق بازار

بخت با آن‌ها یار بود. وزیر دربار یک قرار ملاقات را که در حال انجام بود، به استناد یک موقعیت اضطراری ناتمام گذاشت و به حرف‌های آن‌ها گوش داد. اما واکنش تیمورتاش آن‌ها را دلسرد کرد. روح الله خان میکده صحبت‌های دکتر اشتاوداخر را که می‌خواست از طرف سفارت آلمان ورود گراف سپلین گزارش کند، ترجمه کرد.

وزیر گفت: «چرا من تازه حالا از این موضوع مطلع می‌شم؟ اینطوری که نمی‌تونن فرود بیان. هیچ کس نمی‌تونه چیزی رو آماده کنه. اعلیحضرت از این موضوع بی خبر هستند. این کار شدنی نیست. نه، ممکن نیست»، لحن تیمورتاش، وزیر دربار، قاطعانه بود، اگرچه تا حدودی متأسف به نظر می‌رسید. ویلهلم می‌خواست صحبت کند، اما تیمورتاش ادامه داد.

«اوضاع خیلی جدیه. سپلین شما باید دور بزنه. اعلیحضرت در نظر داشتند همراه روحانیون با هواپیماهای خودمون به سمت سپلین پرواز کنند. اما طوفان تمام هواپیماهای نیروی هوایی ما رو فلج کرد، حالا اول باید موتور هواپیماها و باند تمیز بشن. فرود اومدن بدون دید کافی بسیار خطرناکه. کشتی هوایی شما ممکنه توی شهر سقوط کنه.»

ویلهلم سعی کرد آرام بماند. او فکر کرد و گفت: «روح الله خان، خواهش می‌کنم، لطفاً به عالیجناب توضیح بدین که کشتی هوایی در حال حاضر اینجاست. اما ما نمی‌تونیم باهاش تماس بگیریم. زمان خیلی مهمه!» او برای تأکید بیشتر روی صحبت‌هایش به آسمان نگاه کرد. مترجم تمام تلاشش را کرد، اما معلوم بود که وزیر دربار زیر بار نمی‌رفت.

روح الله خان هم تاکید کرد: «این مشکل آلمانی‌هاست. وزیر می‌گه شما باید خودتون این مشکل رو حل کنید، وگرنه شخصاً مسئول خواهید بود.»

ویلهلم نگاهش را پایین انداخت و دکتر اشتاوداخر ناله کرد.

درد بایرون آنقدر شدید بود که گیج و منگش کرده بود، اما با هر قدم بهتر به آن عادت می‌کرد. طی کردن پله‌های طبقه همکف برایش یک کابوس بود، دربان متعجب چیزی نگفت و وقتی ناگهان بایرون خود را در خیابان دید به سختی می‌توانست شانس خود را باور کند. صدای غرش اینجا بلندتر و واضح‌تر شنیده می‌شد. شن و ماسه‌ی ریز روی همه سطوح نشسته بود و در هوا گردوغبار غلیظی وجود داشت، گویی یک اجاق باز زغال‌سنگ درست همان کنار می‌سوخت. به خاطر صندل‌هایی که به پا داشت، در حین راه رفتن سُر می‌خورد. گچ‌های کمربندش هم محکم به پهلویش فشار می‌آورد.

اگرچه هوا سنگین بود و نفس کشیدن سخت و ناراحت‌کننده بود، اما با این وجود خیابان‌ها شلوغ بود. مردم می‌خواستند ببینند سروصدایی که از آسمان می‌آید چیست. بایرون می‌خواست به میدان یونکرس برود. این تنها چیزی بود که او را سرپا نگه می‌داشت. او هرگز فراموش

دیگری که در اتاق بود، هنوز خواب بود.

پلک‌های بایرون سنگین بود و تقریباً می‌توانست احساس کند که دوباره چرت می‌زند، فقط دانه‌های عرق که یکی پس از دیگری روی پیشانی‌اش و گوشه چشمانش می‌ریختند، او را اذیت می‌کردند.

سپس ناگهان صدایی شنید. مطمئناً این یک رویا نبود. یک غرش، یک صدای بَم، عمیق و تقریباً ملودیک مانند یک سمفونی صنعتی. صدا نزدیکتر و بلندتر شد. عمیق‌تر و شدیدتر. او فقط یک بار در زندگی‌اش چنین کنسرت صنعتی را شنیده بود، و هرگز نه پیش از آن و نه پس از آن دیگر تجربه‌اش نکرده بود. او حدود یک سال پیش از آپارتمانش در ادیسون صدای موتورهای بزرگ مایباخ را شنیده بود که کشتی هوایی سپلین۱۲۷ را به حرکت درمی‌آوردند. کشتی در سفر خود پیش از آنکه به سمت جنوب بپیچد و مسیر لیکهورست را در پیش بگیرد، داشت بر فراز منهتن پرواز می‌کرد. او هم بعدها سفرش را از همانجا آغاز کرد. سفری به سوی فریدریشزهافن.

از آنجایی که پنجره‌ها بسته و کرکره‌ها کشیده شده بودند، تنها شعاع‌هایی از نور اتاق را روشن کرده بود. با این وجود، این صدا غیرقابل انکار و در فضای نیمه تاریک اتاق بسیار تأثیرگذار بود. یک کشتی هوایی! او فکرش را هم نمی‌کرد. ناگهان به یقین رسید، دردش را سرکوب کرد، فریادهایش را فروخورد و از روی تخت به پایین غلت خورد. حالا معلوم بود که مرد آلمانی چه برنامه‌ای داشت. این حتماً یک سپلین بود. آیا او قبلاً به دور دنیا سفر نکرده نبود؟ پس مأموریت این داربورگ شرور این بود: سازماندهی سفری کوتاه به تهران، بین فریدریشزهافن و توکیو. یک انحراف کوچک از مسیر اصلی حرکت. یک استراحت در مسیر. مسیر انحرافی به سمت تهران برای سپلین دور نبود.

بایرون به سختی کتش را پوشید. برایش مهم نبود که پیژامه به تن دارد. سپس لنگان‌لنگان از اتاق بیرون رفت.

در همان زمان اشتاوداخر داشت با سرعتی سرسام‌آور با ماشین هانزا از دروازه شمال شرقی شهر عبور می‌کرد و چیزی نمانده بود که ویلهلم را زیر بگیرد، اما ویلهلم با خوش‌شانسی محض جان سالم به در برد. مشیر و روح الله خان مترجم کنار او نشسته بودند. آنها به دنبال ویلهلم بودند که هتل گزارش گم شدنش را داده بود. صحبت ویلهلم در مورد نزدیک شدن سپلین تمام نشده بود که اشتاوداخر دور زد و بلافاصله به سمت اقامتگاه وزیر دربار رفت. منشی سفارت به تنهایی تصمیم گرفته بود که با دولت صحبت کند و قطعاً از هر نظر از اختیارات خود فراتر می‌رفت. ویلهلم بسیار سپاسگزار بود که اشتاوداخر حداقل سعی کرد به او کمک کند.

چمنزار پر از گل ممکن بود آن را با صدای پرواز یک زنبور چاق اشتباه گرفت، اما اینجا – این صدای موتورهای سنگین بود! صدا بسیار دور بود، قطعا صدایی طبیعی نبود. این صدای یک هواپیما بود.

بتی برای اینکه مجبور نباشد در را باز کند، از پشت دیوارهای چوبی فریاد زد: «نه، تلگرافی نرسیده»

پاول با عصبانیت گفت: «لعنتی.»

ویلهلم نفس‌نفس‌زنان گفت: «سپلین!» آن‌ها دیگر وقتی نداشتند و هیچ چیز آماده نشده بود. او فریاد زد: «وزیر دربار!» مقامات دولت پارس نباید آخرین افرادی باشند که از رسیدن سپلین با خبر می‌شوند، آنها باید قبل از همه از موضوع مطلع می‌شدند، در غیر این صورت ممکن بود اوضاع از کنترل خارج شود. ویلهلم با عجله از آنجا رفت.

بایرون آلوارادو تازه صبح زود به خوابی ناآرام فرو رفت. طوفان تا نیمه‌های شب ادامه داشت. او قادر به حرکت با بِرِیس نبود و زمانی که تلاش می‌کرد حرکت کند، دردش بسیار طاقت فرسا بود. به این درد گرما هم اضافه شده بود. او مدام عرق می‌کرد و نمی‌توانست خودش را بخارد یا به نحوی دیگر خودش را تسکین دهد. این تمام ماجرا نبود. ترس او را رها نمی‌کرد. ترسی که نمی‌توانست حواسش را از آن پرت کند، و نمی‌توانست در مقابل آن کاری انجام دهد. هنوز هیچ کس دیگری سراغش را نگرفته بود. آیا او به زودی به عنوان دزد هتل دستگیر یا متهم می‌شد؟ او چگونه باید هزینه بیمارستان را می‌پرداخت؟ هنوز مقداری پول برایش باقی مانده بود، اما بعد دوباره به نقطه اول برمی‌گشت و آس‌وپاس می‌شد. او دزد به دنیا نیامده بود و مطمئناً هیچ‌وقت هم موفق نبود. او نه به اندازه کافی باهوش بود که قربانیان مناسب را انتخاب کند و نه آنقدر فریبکار که بتواند به درستی دست دراز کند. بایرون هر چه با این موضوع سروکله زد، نتوانست راه حل معقولی پیدا کند. او دیده بود که عده‌ای خارجی می‌آمدند و برای همیشه می‌ماندند. ماجراجویان، جویندگان بخت و اقبال که اینجا در پارس سرگردان بودند و با کمترین دستمزد استخدام می‌شدند و هر کسی و هر چیزی آن‌ها را مورد تحقیر قرار می‌داد. او نمی-خواست اینجا بمیرد، نه در فقر و نه در زندان.

یک تخت خالی بود. خواهرها یک وقتی در شب بیمار دیگر را برده بودند. ظاهراً او دوام نیاورده بود. زخم‌هایش مدام باز می‌شدند. بایرون خیلی می‌ترسید که همین اتفاق برایش بیفتد. که او را در یک قبر کم عمق در خاک بیگانه و داغ بگذارند. و طبق سنت اسلامی در همان روز دفن کنند.

یکی از خواهرهای فرانسوی از راهرو گذشت و به اتاق بایرون حتی نگاه هم نکرد. بیمار

تلگراف بی‌سیم دریاهای جنوبی آلمان تونست سیگنال‌هایی رو از ایستگاه رادیویی بزرگ در ناوئن دریافت کنه. از اونور دنیا. اما اون ایستگاه برای انتقال سیگنال خیلی ضعیف بود. یکی از دوستان من همیشه در مورد دیزل ژنراتورها راهنمایی می‌خواست. به همین دلیل من این موضوع رو می‌دونم.»

«آیا این کفایت نمی‌کنه؟ لازم نیست به ناوئن برسیم. فقط یه کشتی هوایی که همین نزدیکیه.»

پاول برای تأیید فقط سر تکان داد و به سمت جعبه ابزار رفت. «من تمام روز رو مرخصی دارم. امروز هیچ پروازی انجام نمی‌شه ...»، او بی حرکت ماند و به جلو خم شد. ناگهان سرش را بلند کرد. ابتدا آهسته و سپس سریعتر به سمت ساختمان رفت و برزنت را کنار زد. بیرون هیچ چیز تغییر نکرده بود. او دوباره ایستاد، انگارداشت در فضای نیمه تاریک زرد و خاکستری هوا را بو می‌کشید. ظرف چند ثانیه چادر پر از گرد و غبار شد. پاول بدوبیراه گفت، بیرون رفت و گذاشت پارچه برزنتی پشت سرش بیفتد.

ویلهلم برای لحظه ای با خودش فکر کرد که دستگاه را روشن کند. اما این فکر را پس زد. او به کمک پاول نیاز داشت و این دستگاه متعلق به پاولی بود که شب‌هایی طولانی را به تنهایی با این دستگاه در استپ سپری کرده بود. او حوله‌ای برداشت و آن را روی دهان و بینی‌اش فشار داد. سپس صدای پاول را از بیرون شنید.

«دوشیزه هوت. امروز قراره هواپیمایی برگرده؟»

صدای خفه‌ای از دفتر آمد که گفت: «شوخی میکنین؟ قبل از اینکه کسی اینجا فرود بیاد، شما باید باند فرودگاه رو جارو کنید، آقای مکانیک.»

ویلهلم به سمت او رفت و شنید که پاول چیزی را زمزمه کرد که احتمالاً یک نفرین نه چندان بدخواهانه بود.

او در حالی که کاملاً تمرکز کرده بود، سرش را بلند کرد و چند قدمی برداشت و دوباره ایستاد. سپس زمزمه کرد: «خدای من!» و بعد در مقابل جریان بادی ناگهانی فریاد زد: «دوشیزه هوت، یه بار دیگه برنامه‌ها رو بررسی کنید. یا به مرکز زنگ بزنین و ببینین تلگرافی دارن یا نه» و به سرفه افتاد.

ویلهلم به سرعت پارچه را جلوی صورتش فشار داد. سپس پاول رو به او کرد. ویلهلم سرش را به علامت نفی تکان داد و با چشمانی کاملاً باز به او خیره شد. ویلهلم از چیزی خبر نداشت و نمی‌دانست پاول چه قصدی دارد.

«محاله که شما اینقدر ناشنوا باشید، داربورگ.»

و ناگهان ویلهلم نیز آن را شنید. صدایی آرام که در ابتدا به سختی قابل توجه بود. در یک

ویلهلم آبی را که در یکی از تنگ‌های مهمانان مانده بود، در یک لیوان استفاده شده ریخت. «قبل از این که فراموش کنم باید چیزی بگم. من یه بلیط جدید نیاز دارم. ممکنه لطفاً ترتیبش رو بدین؟» دوشیزه هوت سری تکان داد. «برلین؟ جایگزین بلیطی که برای خانم گرانده صادر شد؟ می‌خواین از برلین تأییدیه بگیرم؟ اما شما باید اون رو از دفتر مرکزی لاله‌زار تحویل بگیرید.»

ویلهلم گفت: «بله، لطفا. درخواست رو مثل بار اول به کنسرسیوم بفرستین. بدون تاریخ. بیرون هوا چطوره؟»

دوشیزه هوت خندید. «خودتون ببینید! این اولین طوفان گردوغبار ما نیست.»

ویلهلم به سمت در اصلی رفت و آن را با احتیاط باز کرد. بلافاصله لایه‌ای از گردوغبار، ابتدا نازک و سپس ضخیم تر، روی زمین شکل گرفت. جلوی در تقریباً بادی نمی‌وزید و با این حال کوچکترین نسیمی کافی بود تا دوباره شن‌های ریز به همه جا پخش شوند.

پاول پشت سر او بیرون رفت و حفاظ‌های چوبی را از جلوی پنجره‌ها برداشت. ویلهلم به او کمک کرد. سپس به اطراف نگاه کرد. هوا پر از گرد و غبار زرد و خاکستری بود. تقریباً مانند کوه‌های بلند در مهی غلیظ. با این تفاوت که می‌شد طعم این هوا را در دهان احساس کرد و مدام می‌خواستی پلک بزنی. هر گوشه و کناری پر از گردوغبار بود و اینجا و آنجا در نوری بی‌رمق می‌درخشید.

پاول گفت: «بیاین، ما دوباره یه نگاهی به رادیو میندازیم.» پاول پارچه‌ها و فرش‌ها را برداشت و چادر را برپا کرد. سپس در داخل یک چراغ نفتی روشن کرد تا فضای را روشن کند. اینجا نیز گردوغبار از هر شکافی هر چند کوچک برای تسخیر قلمرو جدید استفاده کرده بود و روی پارچه روغنی که روی رادیو پهن کرده بودند را یک لایه‌ی بسیار نازک گردوخاک پوشانده بود. با این حال، خود رادیو کاملاً تمیز بود.

ویلهلم پرسید: «آخرین کاری که انجام دادیم چی بود؟»

پاول با چنان دقتی رادیو را بررسی کرد که گویی در حال گفت‌وشنودی بی‌صدا بود. سپس گفت: «لامپ‌ها. گفتیم که یکیش خیلی ضعیفه، و اون یکی خیلی قوی. وقتی ژنراتور رو روشن کنیم، لامپ کوچیکتر می‌سوزه. اون یکی به ولتاژ زیادی نیاز داره که ژنراتور نمی‌توانه اون رو تأمین کنه. و اگر هم بتونه، اجزاء دیگه از بین میرن.»

ویلهلم پرسید: «پس هیچ کاری نمی‌تونیم بکنیم؟»

پاول شانه‌هایش را بالا انداخت. «اگه تعداد دورهای ژنراتور رو کمی بالاتر ببریم، می‌تونیم سعی کنیم لامپ رو به حداقل ولتاژ برسونیم. اگه کمی خوش‌شانس باشیم، قسمت‌های دیگه رو از دست نخواهیم داد. اینکه این شدنی باشه یا نه ...». او فکر کرد. «قبل از جنگ، انجمن

تشنج و ترس از شیطان

صدای گوشخراشی تارهای رویاها را برید و دنیا را یکپارچه در گرگ و میش فرو برد. ناگهان ویلهلم بیدار شد. صدای باد شبانه اصلاً نگذاشته بود خواب به چشمش بیاید. اگر فقط یک لحظه سکوت برقرار می‌شد، بلافاصله دوباره صدای سوت زدن و دمیدن شروع می‌شد، گویی طبیعت سر شوخی را با انسان‌ها باز کرده بود. او احساس می‌کرد که مثل بوته‌ای بیابانی متلاشی شده است.

دوشیزه هوت پس از اینکه قفل دفتر را باز کرد، همزمان با تابش نور به داخل اتاق با تعجب فریاد زد: «اینجا چه خبره؟»

ویلهلم از روی تخت پرید و مکانیک را تکان داد. «پاول، بلند شین. خیلی وقته صبح شده. باید روی فرستنده کار کنیم.» ساعت هنوز هفت نشده بود. کشتی هوایی سپلین ۱۲۷ امروز از راه می‌رسید و تا آن زمان تجهیزات رادیویی باید آماده می‌شد و خدمه زمینی باید جمع می‌شدند. آن‌ها حداکثر تا زمانی که کشتی به آنجا می‌رسید، وقت داشتند.

چشمان پاول گرد شد. او لحظه ای گیج به اطراف نگاه کرد و صاف نشست. اتاق‌ها هنوز تاریک بودند. فرش‌های ضخیم پشت پنجره‌ها و کرکره‌های بسته جلوی آن‌ها، نه‌تنها گرد و غبار را دور نگه داشته بودند، بلکه جلوی نور را نیز به‌طور کامل گرفته بودند. با این وجود گویی کیسه ای آرد روی زمین افتاده باشد، ذرات بی‌شماری در هوا می‌چرخیدند.

پاول با عذرخواهی از دوشیزه هوت زمزمه کرد: «ما کار داشتیم» و شلوارش را مرتب کرد تا پاهایش را بپوشاند. سپس بلند شد و همانطور که دستی به موهایش می‌کشید، وسط اتاق ایستاد. انگار به دنبال چیزی می‌گشت.

ویلهلم در حالی که ذهنش بیدار بود، اما اندامش هنوز سست بود، گفت: «ما باید یه نگاه دیگه به دستگاه بندازیم.»

«آقایان قهوه میل دارن؟ ما هنوز مقداری قهوه فوری داریم که آقای یارول‌یمک تازه برامون آورده.»

پاول خوشحال شد و محترمانه گفت: «انقدر از این بابت خوشحال شدم که می‌تونم شما رو ببوسم» و نفس عمیقی کشید و نیم‌چرخی زد و پنهانی شلوارش را بالا کشید. مدتها بود فراموش کرده بود که او به یک بیله گرومان[۱] مو قرمز امید بسته بود. به یک منشی مو قرمز.

---

[۱] Bille Grohmann

تا آنجا بخوابد. اما حتی با وجود اینکه زمان زیادی تا نیمه شب باقی بود، به او اجازه ورود به شهر یا هتل را نمی‌دادند. او حتی به دروازه هم نمی‌رسید. باد و ماسه در حال حرکت پیش از رسیدن او را نابود می‌کردند. باد چندین بار پشت سر هم با شدت به برزنت اصابت کرد و صدای بلندی ایجاد کرد. صدای ریزش گرد و غبار که از درزهای چادر به داخل می‌ریخت، به وضوح شنیده می‌شد. حتماً طوفان بیرون چیزی شبیه کولاک برف و یخ بود. بنابراین ویلهلم تسلیم شد. با خودش گفت ... یک شب را به دعوت پروفسور یونکرس پیر همینجا سپری می‌کند.

چک کرد. سپس اولی را برداشت. سپس با ناامیدی شانه هایش را پایین انداخت. «این درسته، ولی هیچ کدوم کمکی نمی‌کنن. این یکی»، او به جعبه‌ی مخمل اشاره کرد، «۰,۵ کیلوواته. یه آراِس۱۸ یک کیلو وات. اون یکی یه آراِس۵ ده تا بیست وات. اون کوچیکه با کوچکترین مشکل ژنراتور منفجر میشه. و بزرگه ... اصلاً بدون ولتاژ مناسب کار نمی‌کنه ...»

ویلهلم جمله‌ی او را تکمیل کرد: «... و ماشین کوچک ما اینجا فقط می‌تونه ۳ وات رو تحمل کنه. او به کلی امیدش را از دست داد. بیرون چادر، طوفان خشمگین در میان طبیعت بکر بیابان پوشیده از شن و سنگ می‌خروشید وآن‌ها را با علف‌های خشک اندک بوته‌هایی که به طور پراکنده در زمین استپ روییده بودند، در هم می‌آمیخت.

او پرسید: «پس چطور قراره با کشتی هوایی سپلین ۱۲۷ ارتباط برقرار کنیم یا موقعیت رو بهشون اطلاع بدیم؟»

هیچ کس چیزی نگفت. هر دو مستأصل شده بودند.

«رمز بین‌المللی پرچم.» این تمام چیزی بود که پاول گفت. البته که ویلهلم منظورش را فهمید. در جنگ جهانی، هواپیماها و کشتی‌های هوایی به تدریج به رادیو مجهز شدند و به همین دلیل، خوب یا بد، مردم برای مدت طولانی به دادن سیگنال بسنده کردند. هر فرودگاه آلمانی هنوز یک دفترچه‌ی پرچم در انبار داشت. برای ناوبری کشتی‌های هوایی علائم مشخصی وجود داشت. و به سختی می‌شد انتظار داشت که چنین کتابی در میدان یونکرس تهران پیدا شود.

ناگهان تنش پاول کاهش یافت و جعبه‌ی مخملی را کنار گذاشت و در حالی که لامپ جعبه‌ی مقوایی را در دست داشت، پارچه‌ی روغنی را از روی رادیو برداشت. او یکی از جعبه‌های چوبی را باز کرد و سوکت‌ها را مقایسه کرد، سپس لامپ جدید را محکم کرد. و در حالی که آشکارا آثار پیروزی در چهره‌اش آشکار بود، دور سازه چرخید و ژنراتور را به حرکت درآورد. چند چراغ پشت نشانگرهای ولتاژ و کنترل فرکانس سوسو زدند. پاول به ویلهلم اشاره کرد تا گوشی را در گوشش بگذارد. او همین کار را کرد، اما چیزی نشنید. اگر هم صدایی وجود داشت، فقط یک زمزمه‌ی دور بود، بسیار ضعیف و نامشخص.

شاید حتی صدای گردش خون خودش بود. او سرش را به علامت نفی تکان داد.

پاول دست از هندل زدن برداشت. «ناامیدکننده‌ست. هیچ اتفاقی نمی‌افته. اگر ولتاژ بیشتری داشتیم، لامپ جریان الکتریکی رو می‌فرستاد و دریافت می‌کرد، ولی ممکن بود اجزای دیگه خراب بشن.» او چشمانش را مالید. «کل سیستم برای ۳ وات طراحی شده. دیگه کاری نمی‌تونیم بکنیم. بهتره بخوابیم. توی انبارِ قطعات، تخت اضطراری برای خلبان‌ها وجود داره.»

ویلهلم هم خسته بود. مبارزه با طوفان او را خسته کرده بود. او دوست داشت در هتل بماند

نمی‌شد. هر چه گردوغبار غلیظ تر می‌شد، نفس کشیدن برای او سخت‌تر می‌شد و مدام گردوخاک بیشتری او را احاطه می‌کرد. او فکر پناه گرفتن در هتل را از ذهنش بیرون کرد. در عوض پرچم سیاهی را که آیه ای از قرآن روی آن بود از میله جدا کرد و آن را دور خودش پیچید.

او به جای آنکه خیابان لاله‌زار را در پیش بگیرد، به سمت راست رفت و در امتداد باغ‌های قصر دوباره به سمت شمال شرقی حرکت کرد.

قدرت طوفان لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد. تکه‌های ریز سنگ که به تیزی چاقو بودند، از هر طرف به سمت او پرواز می‌کردند، شن‌های نمکی وارد بینی و گوش‌هایش می‌شدند و چشمانش را آزار می‌دادند. او باید ادامه می‌داد و همچنان پیش می‌رفت. اگر گاهی در مناطق مرطوب‌تر باران مانند پرده‌ای همه جا را فرا می‌گرفت، اینجا گرد و غبار مانند یک پارچه یا فرشی سنگین بود که همه چیز را زیر خود خفه می‌کرد.

او به سختی مسیر منتهی به سمت دروازه را طی کرد. گهگاه خودش را به دیوار یا درختی می‌فشرد تا حداقل برای چند ثانیه از تصور در امان بودن لذت ببرد. تقریبا هیچ کجا را نمی‌توانست ببیند. سپس دوباره جلو رفت، یک پیشروی یکنواخت و کسل‌کننده، همچون یک شتر. نگهبانان دروازه دوباره به او اجازه عبور دادند و بلافاصله دروازه را پشت سر او قفل کردند. هیچ کس سعی نکرد جلوی یک فرنگی دیوانه را بگیرد.

پاول گوش‌هایش را تیز کرد. چیزی داشت لایه‌ی بیرونی چادر ارتش را می‌خراشید، او بلافاصله به سمت در دفتر پرید و آن را فقط به اندازه‌ای باز کرد که ویلهلم بتواند وارد شود. ویلهلم مانند یک قلعه‌ی شنی در حال فرو ریختن بود و به قدری با گرد و غبار خاکستری–بژ درخشان پوشانده شده بود که تقریباً غیرقابل تشخیص به نظر می‌رسید. او پرچم سیاهی را که دور خودش پیچیده بود، باز کرد و همزمان با پایین کشیدن آن از روی سرش تلی از گردوخاک به اطراف پاشید.

او دو جعبه را از زیر کتش بیرون آورد و لبخندی روی چهره‌ی غبارآلودش درخشید: یک جعبه‌ی مقوایی و یک جعبه‌ی مخملی. چشمان پاول از تعجب گشاد شد.

او گفت: «جعبه‌ی مقوایی رو بدین به من.»

ویلهلم جعبه را به پاول داد. «جعبه‌ی مخملی رو نمی‌خواین؟»

پاول سرش را به علامت نفی تکان داد. «اینها قدیمی‌تر هستن. زمانی که این لامپ‌ها هنوز خیلی کمیاب بودن، اون‌ها رو توی جعبه‌های مخملی می‌ذاشتن. الان دیگه توی جعبه‌های مقوایی می‌ذارن. بنابراین ... ». او جعبه را باز کرد و عددی را که نشان‌دهنده‌ی مدل لامپ بود

سپس به مغازه رسید و با مشت به حفاظی فلزی کوبید که با فرش بزرگی پوشانده شده بود. او بعد از دومین تلاشش از داخل صدایی شنید. ظاهراً آن‌ها آنجا منتظر پایان طوفان بودند.

او فریاد زد: «باز کنید. لطفاً. باز کنید لطفاً»، و مدام در زد و حفاظ را تکان داد. او پیشتر حس کرده بود که رویش غبار نشسته، خاک روی شانه هایش جمع شده و از پشت گردنش به پایین سرازیر می‌شد. باز هم صدایی از داخل دکان شنید، اما به درستی مفهوم آن را نفهمید. سرانجام یک نفر گوشه‌ی کوچکی از فرش را کنار زد و به او نگاه کرد.

ویلهلم به خودش اشاره کرد: «لطفا در رو باز کنید. من از شما خرید کردم.» او چهره‌ای ملایم و مهربان به خود گرفت. یا دست‌کم سعی خودش را کرد، چون فضای بیرون کم‌کم ناخوشایند می‌شد. آن‌ها با او راه آمدند و اجازه دادند وارد شود. پسر جوان در را برای ویلهلم باز کرد.

ویلهلم آنقدر هیجان زده بود که فراموش کرده بود فقط کمی فارسی می‌داند. او به جعبه‌های تلفونکن اشاره کرد و فقط یک قدم به سمت آنها رفت و آنها را از قفسه برداشت و باز کرد. سیم پیچ، لوازم جانبی برای ژنراتورهای کوچک و در واقع – دو لامپ خلأ. در هر حال یک نفر به هر دلیلی ابتدا آنها را به پارس آورده و سپس فروخته بود – شاید یک علاقه‌مند به رادیو. شاید هم این‌ها بخشی از غنایم یک دزد بود که کل گونی کالاهای دزدی را به صورت عمده در بازار فروخته بود. به هر حال، این‌ها می‌توانستند اکنون مفید واقع شوند. فضای داخل مغازه تاریک بود و فقط یک چراغ نفتی می‌سوخت. لامپ‌ها اگر چه شبیه به هم به نظر می‌رسیدند، اما دو نوع مختلف بودند و نوشته‌های روی جعبه هم فرق داشتند. ویلهلم هر دو جعبه را برداشت و از جیبش پول بیرون آورد. پسرک چیزی گفت. چشماش نشان می‌داد که چانه میزند. ویلهلم اسکناس‌ها را در دستش فشار داد و بقیه پولش را از جیبش بیرون آورد. پول زیادی همراهش نبود چون قرار نبود چیزی بخرد. سپس برگشت تا برود. او مشتاقانه امیدوار بود که دیگر حرفی از سنگ خاکستری و زنجیر به میان نیاید. و برخلاف انتظارش – پسرک مانع رفتنش نشد. شاید خودشان هم نمی‌دانستند که این لامپ‌ها چه ارزشی داشتند و مدت‌ها منتظر فروش چیزی بودند که از نظر آن‌ها سرمایه‌ی مرده به حساب می‌آمد.

بیرون، باد شدیدتر از قبل او را در برگرفت و او از میان گرد و غبار ریز و درخشان عبور کرد. بقیه‌ی راه را از میان دالان‌ها دوید و هنوز به دروازه نرسیده بود که نگهبانان دروازه او را از دور دیدند و شکاف کوچکی را به موقع باز کردند تا او بدون اینکه سوالی بپرسند فرار کند.

وقتی به توپخانه رسید، تقریباً در دریای غبار افتاد. این کارش اشتباه بود که دست‌کم از جایی چادری ندزدیده بود. او چشمانش را بست، جعبه را محکم گرفت و به سختی به سمت جلو حرکت کرد. اگرچه پیراهنش را بالا کشیده بود، اما از مجاری تنفسی‌اش به خوبی محافظت